



روضة الانوار خواجو

زینة الروضة فی الاولی | بسم الله الصمد المتفضل
شمع جمع طبع ترنم سرای | روشنی انوار بنام خدای
نقطه پرگار حرم ششدری | نقش طراز طبق چنبری
دیگر زرفته زری آفتاب | نافه‌گشای نفس مشک ناب
انجم گردان سپهر جناب | نقطه سوز زحل کاغذی
چهره‌گشای مه خورشید روی | غالیه‌سای شب زنجیر موی
جلوه ده لعبت گیتی فروز | زنگیه کش پرده زرتار روز
خازن گنجینه اسرار جان | جوهری رشته بازار کان

مهره‌فشان فلک حقه باز | شعبده آموز محبت باز
تیغ برآرنده روز از نیام | روزده صبحدم از بام شام
نقش نگارنده نیلی تتق | زرد فشاننده زرین ورق
پرده‌کش چشم شب تیره چشم | شعله‌فروز خور خیره چشم
صیقل آینه روی آب | پرورش پرده‌نشینان خواب
قلعه‌نشین گشته بامرش هلال | نافه از او یافته ناف غزال
داده به خورشید پرستان نظام | از قدح زرینه یاقوت فام
کرده پدیدار پس این سپهر | برکه گوهر پری زال زر
گشته جگر سوخته عجب خروش | تشنه بخون خوردن روی فروش
ساخته قند از نی و نی از نبات | داده بخاک سیه آب حیات
لاله از آتش رخ دل سوخته | زآتش مهرش جگر افروخته
بسته بامرش فلک زرنگار | حلقه زر بر کمر کوهسار

هدهد جان مرغ سلیمان او — طوطی دل بلبل بستان او
در ره او هر قدمی عالمی — بر در او بر کف خاک آدمی
گر نشدی قدرت او رهنمون — کاف نزادی خبر از حرف نون
گوهر کان کرمش کن فکان — غرقه بحر نفس انس و جان
از کرمش بر در آفاق پی — خلعت بخشش دامن صفت آستین
ورنه نقش بر سپر گردون کند — مقنعه از سیم و سپر از زر
حلقه بگوشش در او ماه نو — لشکر او ورد و جهان پیش رو
خشت زر افکنده بر ایوان بام — داده به سلطنت ملک شام
خون عقیق از جگر کان گشاد — گنج روان در دل ویران نهاد
باش گلبن گلستان سپرد — خادمی باغ بریحان سپرد
شخ خور از قلب اسد بر و ریخت — سینه چو زان سپر تیر ساخت
درع تتق بر کتف جان کشید — باد صبا بر زمین دل دمید

رسم سعی در ره آدم نگاشت — رایت الحمد بفلک برفراشت
نقش ز چرخ مدوران نمود — چار رحم طبع بارکان نمود
شش دری گیتی بجهت بار بست — پنج صف حس بخرد بار بست
آب روان بر گل قالب فشاند — گرد غبار تن خاکی نشاند
خاتم جمشید بخورشید داد — مطرفی چرخ بناهید داد
گرد ز دل شمع شبستان گل — داده بگل گوهر رخشان دل
رایت نور بر شرف بام زد — خرگه مه بر طرف شام زد
جرعه جان بر گل نمناک ریخت — جام فرح بر دل غمناک ریخت
آتش زر در دل خارا فکند — رشته در در کف دریا فکند
چهره چرخ بانجم سپرد — منظره دیده بمردم سپرد
عقل که سر همه دان نام اوست — چنبر از باده انعام اوست
انکه کند همچو جهان نقره کوب — وانکه برآرد مه از جیب جوب

آورد از خون سیه مشک چین / وز مگس نحل پدید انگبین

خار ز خارا دهد و گل ز خار / گوهر از ابر آرد و در از بحار

از گل خواجو چو شود خاک راه / لاله تهلیل دمد چون گیاه

بلبل طبعش چو برآرد صدا / پرده توحید زند در نوا

ای شب قدر از قمرت یک برات / نی شکر از باغچه‌ات یک نبات

نرگس گلشن مینا زتست / روشنی دیده بینا زتست

چشمه خضر از تو نمی یافته / روح مسیح از تو دمی یافته

فصل بهاران هوایت سحاب / در فلک انداخته یک رباب

نور صفاتت ز تجلی ذات / ذات تو پنهان ز ظهور صفات

مرغ روان فاخته طوق تو / پر خرد و عقل به شوق تو

نی بتو ماند و تو مانی بکس / هیچ نماند و تو مانی و بس

شربتم از مشرب توفیق ساز / سفره‌ام از مطبخ تحقیق ساز

از رقم عصیان مرا سر بکش / کرکس طغیان مرا پر بکش

ذوق معانی به بیانم رسان / آب حیاتی به روانم رسان

مستی خواجو که ز عشقت تست / قطره از کلکش احسان تست

جان وی از مهر پر از نور دار / وز بدی و دوروش دور دار

صل علی روضه خیر الوری / من هو طاوس ریاض الهدی

خسرو بطحا شه یثرب حرم / گوهر او خاتم دست کرم

کهف بشر مهبط روح الامین / بوالبشر از خرمن او خوشه چین

تختگهش چارم سیر و فرش / وقت رسالت زده تا پای عرش

هیمه کش مطبخ فضلش خلیل / مرغ حریم حرمش جبرئیل

در یتیم صدف اصطفی / واسطه عقد رسل مصطفی

یافته این منظر زنگار فام / از نظرش رونق دار السلام
گوهر کان شرف گزیده او / طوطی دل صید شکرخنده او
بدرهٔ بدر از کرمش یکدرم / خلد برین در نظرش یک ارم
شاه فلک تخت ملایک سپاه / سایهٔ او شاه ملایک پناه
شمع فروزندهٔ ایوان راز / سرو خرامنده بستان ناز
خوانده و خویش خاتم پیغمبران / درگه او بوسه گه اختران
یوسف مصری ز غلامان او / جان عزیز آمده قربان او
حلقه زن درگه مهرش بلال / هندوی گیسوی سیاهش بلال
نه حرم هفت تنش بارگاه / شش طرف چار درش کارگاه
تارک عرش از قدمش کرده تاج / قیصر قصر فلکش داده باج
غمزهٔ او تیر ره شرع / در حدیثش گهر درج شرع
مهر رخش شمسهٔ بیت الحرام / کار زه از نور جبینش تمام

گیسوی او سنبل باغ بهشت / عارض او روضهٔ عنبرسرشت
روح نباتی لبش یکنفس / طایر جان بر شکرش یک مگس
باد مسیحا دم جان پرورش / چشمهٔ جان تشنهٔ خاک درش
غالیه زان طرهٔ پرتاب و چین / سوده و بحره در صدف آستین
شاه حبش آمده مولای او / کسوت لولاک به بالای او
پیکرش معجزه‌اش قرص سیم / کرده برین خوان مرصع دو نیم
لاف ابت از سر هستی زده / پای شرف بر سر هستی زده
ای زده بر عالم علوی علم / دیده دو ولی دل ریش از الم
وی فلکت فرش وثاق آمده / ماه نو بت نعل براق آمده
پایه‌ات از نور رونق ز خاک / سرو تو از گلشن روحی فداک
چار ملک بلبل بستان تو / هفت فلک صحن شبستان تو
نه فلک از چرخ برآراسته / نکهت روح از نفست خاسته

شاه فلک پیش رخت گشته مات / چشمه حیوان شده آب حیات
جسته بشب شمع رخ چین / بوی تو از مشک فروشان چین
دیده دل شب چو خرد پوش / روی تو از آینه نعت خوش
مهچه خرگاه جلال تو مهر / حلقه درگاه جلالت سپهر
راحت روح القدس از بوی تو / وآب خضر خاک سر کوی تو
مشک تو از نافه عبد مناف / عرش نگر و حرمت در طواف
حلقه بگوشت فلک چنبری / روی تو آینه اسکندری
تا فه گشت این طبق نقره پوش / بس که برآورد درون تو جوش
دولت مصر انا املح توی / مهدی محمد انا افصح توی
باز کشا نرگس مازاغ را / وآب بریز خوش نظر باغ را
منطق جواجو شو و نغمه ساز / نوبت نعت تو زند در حجاز
هر نفس از حضرت جان آفرین / بر تو و بر آل تو باد آفرین

من چو درین خطه علم میزدم / بر سر این کوچه قدم میزدم
رشته کش گوهر جان میشدم / جوهری گوهر کان میشدم
قافله این مرحله می باختم / نغمه بدین زمزمه میساختم
بحر ضمیرم گهر انگیز گشت / شهد حدیثم شکرآمیز گشت
تیغ زبانم ز بیان آب یافت / کاکل کلکم ز بیان تاب یافت
شعله فکرت من برفروخت / وآتش اندیشه دماغم بسوخت
گر گهر گوهری دل پسند / در کمر قدر که شاید فکند
بر سر این چتر و عالی نژاد / افسر القاب که باید نهاد
بر در این روضه عنبر سرشت / نام همایون که باید نوشت
مرغ سحرخوان چو نفس برکشید / نوبتی بانگ جرس برکشید
همچو خضر بر در دل تاختم / چشمه بسر چشمه جان یافتم

شکر وضو کرده ز روی نیاز / چشم تفاؤل بکتب کرده باز
مصحف خاطر بگشودم نخست / سوره والشمس برآمد درست
نقطه پرگار زمان فی‌المثل / مطلع خورشید کرم شمس ازل
صبح فروزنده چو گل بر شکفت / ذره ز مهرش بخندید و گفت
مژده که این آیت فرخنده فال / هست نشان برج جلال
مهدی دجال کش فتنه سوز / هرمز کیخسرو کشور فروز
خضر سکندر فر موسی بیان / خاتم حیدر دل خسرو نشان
قطب فلک قدر کواکب حشم / آصف جم جاه فریدون علم
رابض هفت اختر گیتی فروز / مرکز نه دایره لاجورد
شیر ملک افکن شمشیرگیر / صفدر لشکرشکن شیرگیر
جلیس چرخ ابره سنجاب او / حرز فلک پنجه القاب او
خامه او مصری گوهرفشان / خنجر او هندوی آتش‌زبان

نه فلک از آتش تیغش تفی / شش جهت از قلزم دستش نمی
بر در او بدر غلام منیر / ذره او مهر سوار حقیر
طایر زرین پر سیمین قفس / بر سر خوان کرمش یک مگس
موج بسیط از قدمش حاملی / بحر محیط از نعمش نائلی
شاه فلک بنده دربان او / مشعله شمع شبستان او
در نظرش تیر سپر افکند / وز نفرش کوه کمر افکند
باغ که از ابر کفش تر شود / صحن گلستان طبق زر شود
ابر چو از بخشش او دم زند / آب دهن بر رخ بحر افکند
ای تو قضا حکم مطاعت روان / بادیه از آتش قهرت دوان
ترک فلک هندوی درگاه تست / در کف مهر آینه رای تست
تیغ تو شد قلزم دریا نجار / تیر تو مریخ کواکب شکار
خون جگر در دل خصمت ز بیم / جوش برآورد ز انگار جحیم

دودکش مطبخ جود تو سپهر | شمسهٔ ایوان رفیع تو مهر
ساقی بزم تو خور خاوری | ز نکهت گلشن بزم تو عنبری
خلق تو شد همدم باد صبا | بی کرمت باد بدست چنار
حکمت انفاس تو یحیی العظام | خدمت درگاه تو اقصی المرام
طبع تو کلید چیستان فلک | رای تو آیینهٔ رای ملک
دامن بحر کرمت پر گهر | رفته برابر کرمت آب زر
حیطهٔ تو با وسعت عالم عیان | کلک تو با مرغ چمن همزبان
باب تو مرصاد دعا آمده | کلک تو مفتاح مراد آمده
پرچم رایات تو گیسوی شام | خاک درت سرمهٔ روی بام
رایحهٔ خلق تو در دست گل | خاصیت لطف تو در طبع مل
شرفه از گوشهٔ بام تو مهر | غرفه از طارم قدرت سپهر
رمح تو گشت از رقم صفحه کسو | جسم تو شد آتش افلاک پو

ابرهٔ ابر از پی تیغ تو چاک | قلهٔ کوه از سم خنگ تو خاک
شیر سپهری سگ دربان تو | گاو زمین از پی قربان تو
دیدهٔ دولت به تو روشن شده | باغ معانی ز تو گلشن شده
کلک صدف‌بند تو گیتی‌گشای | جام روان‌بخش تو گیتی‌نمای
فوج ملک بیدق خیل تو شاه | اوج فلک مطلع و مقصد تو ماه
بدره از گنج عطایت قمر | گرده از سفرهٔ جود تو خور
خصم تو اهرمن و تیرت شهاب | حادثه خفاش و دولت آفتاب
چشم توقع به عطای تو باز | ممتلی از خوان عطای تو آز
گردن گردون به شکوهت بلند | خاک لگدخوار ز هیبت نژند
بهر فضیحت ز پی ایلچان | گرد برآور ز ره کهکشان
شعله فروزنده ز تیر تیغ | از دل پرنور تو کرده چراغ
مهر سپهری صبح مطلع نقاب | شمع جهانگیر تو سپنه بخواب

اختر سعدی و فلک برج تو
جوهر فردی و جهان درج تو

نقش گر آینهٔ گیتی نمای
از مه و رای تو گیتی گشای

قدر تو شد موسی و افلاک طور
صدر تو شد روضهٔ اقبال نور

حکم تو بر چرخ چو تیر برآخت
سینهٔ جوزا سپر تیر ساخت

منشی این طارم فیروزه خشت
مدح تو بر لوح زبرجد نوشت

مهدی عهدی و جهان مهد تو
کی شکند دور زمان عهد تو

تا بدرخشد ز تو نوروز ماه
طالع میمون تو فیروز ماه

عرصهٔ میدان تو باد فلک
حارس دیوان تو باد ملک

قبهٔ مه جیب خرگاه تو
چنبر خور حلقهٔ درگاه تو

هفت طبق یک ورق از دفترت
هشت جنان یک طرف از منظرت

یافته از شمسهٔ قدر تو تاب
سینهٔ خواجو چو دل آفتاب

آمده و رفته درین آستان
بخت جوان از در و خصم از جهان

ز نور جلال تو مصون از زوال
ملک تو محروس ز عین الکمال

دوش در دیر مغان می‌زدم
حلقهٔ دل بر در جان می‌زدم

سیل کنان چشم گهر ریز من
قطره زنان اشک سبک خیز من

غیبت من ذکر مناجاتیان
طاعت من فکر خراباتیان

در دل من مهر رخ مه رخان
در سر من شور شکر پاسخان

از دل من چنگ بجز در خروش
وز دم من خون صراحی بجوش

دلق کبود من شده حمرایی
رقص کنان جانم از آوازه‌ای

قامتم از تیر کمان ساخته
ناوکم از آه سنان ساخته

پای عدم بر سر هستی زده
راه وجود از پی مستی زده

در نظر خویش غریب آمده
مرده و آنگه ز طبیب آمده

قالبم از اشک قدح گل شده
وآب رخم چون قدح از دل شده

خاک در میکده بالین من / شیشهٔ می چشم جهان بین من
چهره شمعی ز می افروخته / خورده کباب از جگر سوخته
خرمن دل رفته بباد هوا / درد وی درد آمده دل را دوا
چشمه چشم آب نمک ریخته / و آتش دل آب فلک ریخته
شب گره زلف سیه خم زده / دود جگر در دل عالم زده
داده شفق باده گلگون ز چنگ / خورده شده جام نفیس سنگ
زنگی شب چون سیه می پرست / از قدح پر سیه افتاده پست
عطسه خونین زده بر روی جام / مطلع خورشید شده کاس پر
در دل مه آتش خورشید جام / در پر شب نقش سودای خام
خلوتیان سحری مست خواب / پر خرد و پر سبک از دو خواب
خاک نشینان در میکده / زاتش می آب بر آتش زده
بزم ازین جرعه خراب آمده / اشک قدح لعل مذاب آمده

گل همه تن گشته و تن گل شده / دل همه جان گشته و جان دل شده
عیسوی مرغ در دی رست / مست در آمد قدح زر بدست
کوی خرابات ز چشم چو آب / ساغر جان زآتش گرمش پر آب
دیده مرا رفته ز مستی ز هوش / و آمده قربان و منبر آغوش
خون دل از ساغر جان کرده نوش / حلقه شده بر در دردی فروش
گفت گدای چو منا می بگوی / کرده درین وقت بدین قبله روی
گفتمش ای کعبه جان کوی تو / قبله صاحب نظران روی تو
من که ام از دست برون رفته / در سر سودای جنون رفته
سوخته و ساخته با درد و رنج / بنده و آزاد ز سیم و گنج
همه کش مطبخ آتش دلان / چارده منظر بیحاصلان
جرعه کش مجلس می خوارگان / مست ز دلشکر آوارگان
پیر مغان زاده از جان مرید / کشته بشمشیر ملامت شهید

لعبت بت روی پریچهرزاد / پیالهٔ می بر کف دستم نهاد

کین بر خم درکش و غوغا مکن / در دل من این همه سودا مکن

چون من لب تشنه رسیدم به آب / پیالهٔ من محو شد از آفتاب

در دل من چشمهٔ جان شد پدید / وز کف خضر آب حیاتم رسید

بوسه زدم بر لب جانبخش جام / از دهن جام رسیدم بکام

خاک وجودم همه بر باد شد / خاطرم از بند غم آزاد شد

آتش دل آب روانم ببرد / بار دل از گردن جانم ببرد

گردش پیمانه ز یادم برفت / مستی هستی ز نهادم برفت

چتر زر مشرق چو علم بر کشید / بادهٔ لعل از قدح زر کشید

پرچم گل صبح و میدان گرفت / شبنم سیاره چکیدن گرفت

باغ فلک روضهٔ انوار گشت / بند / ادهم شب مالک دینار گشت

باد خوش نافهٔ تاتار شد / صحن چمن کلبهٔ عطار شد

ویس گل اندام چو خورشید بام / موبد رو و فلکش گشت رام

قاقم خاور شد از او رنگ زر / ناظر گلچهرهٔ خور آیین خور

رومی زر آتش دل بر فروخت / زو نفس هندی شب را بسوخت

چرخ سپری جست که مهر بجست / کوه کمرکش کمر زر ببست

گنبد شش روزن فیروزه خشت / گشت دلفروز چو باغ بهشت

شیر سپهری شد و در گرگ چیر / صاحب شیر آمد و از گرگ سیر

گشته نسیم سحری مشک بیز / آهوی ناف افکن شب مشک ریز

آتش خور در دل خارا گرفت / باد صبا دامن صحرا گرفت

زمزمهٔ بلبل و بانگ رباب / دست برآورده بتاراج خواب

بوی گل و باد صبا همنفس / مرغ برآورده خروش جرس

طغرل زرین خور تیز پر / بیضهٔ بیضای زرش زیر پر

مست شده از باده دوشین ز دست / وآمده چون چشم بتان نیم مست
رخ ز سیاهی چو خضر یافته / وآب حیات از لب جان یافته
جامه جان شسته ز جام شراب / رفته دل از پرده به بانگ رباب
باد بهار آمد و ابرم ببرد / دل سوی بستان شد و خوابم ببرد
بانگ بر این توسن سرکش زدم / واتش دل بر دل آتش زدم
لعل روان در قدح انداختم / قوت دل از خون جگر ساختم
خرمن تمکین مرا همچو باد / بخت باد آمد و بر باد داد
زاتش دل باز گرفتم چراغ / وآمدم از گوشه خلوت بباغ
خیمه زده بر لب گلزار مست / داده ز مستی دل و سر از دست
غنچه بخندید چو رویم بدید / باد برآشفت چو آهم بدید
مرغ بنالید ز آواز من / سرو ببالید ز پرواز من
لاله دل سوخته دیدم بباغ / بر جگر سوخته از مهر داغ

لاله عذاران چمن ساخته / برگ صبوحی بچمن ساخته
گل شده پوری و شقایق عروس / خون بط باده چو چشم خروس
مرغ به بستان و دبستان زده / نوبت نوروز به بستان زده
باد بهار آمده دامن کشان / شاخ بشوخی شده گیسو فشان
خوانده سپهر از خط سبز چمن / انبته الله نباتا حسن
وآمده بر حاشیه لاله زار / سبز سواری ز خط سبزه زار
سنبل تر خادم بستان شده / برگ سمن فرش گلستان شده
مرغ چمن باز نوا ساخته / سرو سر افراز قد افراخته
چون دل بیدل دل غنچه تنگ / چون رخ رامین گل خیری برنگ
در بر گلزار قبای سمن / در سر گلنار هوای چمن
برگ سمن خوش نظر بوستان / صحن چمن خوش خبر بوستان
چیره گل را ز پی احترام / خار غلامی شده سرتا تمام

لاله دل سوخته مجمر بدست — نرگس سرخوش قدح زر بدست
شمع بهار آمده بستان فروز — عود شده سنبل و گل عود سوز
سبزه خضر گشته و سوسن کلیم — خاک چمن گشته مسیحا نسیم
نشتر خار ارقم تنخواه گل — پاکتر لعل اشقر سر سنبل
غمزه زنان غنچه گل یاسمن — خنده زنان ساغر مل حجب
کمکش ابر طارم نیلوفری — گشته پر از زمزم کبک دری
بلبل و گل وامق و عذرا شده — شاخ و چمن مهد و مسیحا شده
در حرم لاله رخان بهار — فاخته بربط زن و نای نزار
خنده زباغ ارجه کمتهای باغ — آب روان سلسله پای باغ
کاکلشان گل روضه بستان هم — سرو و چمن رستم و دستان هم
مرغ نسیم سحری داده هوش — بر سخن مرغ چمن داده گوش
خاک ره باد بهاری شده — همنفس بلبل بهاری شده

حال من سوخته خسته دل — در غم سرو سمن پیشه دل
بر لب سر چشمه چو سرو روا — دم بدم از خون جگر ماجرا
تا که از انفاس نسیم بهار — یافت دلم بوی سر زلف یار
جان مرا مژده جانان رسید — درد مرا مایه درمان رسید
سرو جوانم بچمن بار داد — ورد و رخم نور ده و دلبار داد
در سخن از پسته شکر ریز کرد — نقل سخن را شکر انگیز کرد
کای نفست بخت دل افراز — مرغ ضمیرت بنوا صد هزار
چون گل نوروز بیا مدعی بن — باز نوروز بیارا سخن
غنچه جان را بتبسم در آر — بلبل دل را بترنم در آر
چشم معانی بجهان گشای — گوی فصاحت بخرد در ربای
شمع خرد از نور درون بر فروز — خرمن هر ز آتش خاطر بسوز
گرچه سخن پرور نامی توئی — مقعد نظم نظامی توئی

درگذر از مخزن اسرار او
برگذر از جبهٔ دل پرگار او

خازن محرم دل دانای تست
مخزن اسرار خرد رای تست

خیز و ازان پرده نوای بساز
بر خط آن خطه سرای بساز

مخزن اسرار حقیقیش خوان
روضهٔ انوار الهیش دان

من چو شدم صید عبارات او
گشت مرا کشف اشارات او

از نظرش فیض بقا یافتم
کلی قانون شفا یافتم

صیقلی آینه جان شدم
وآینه صورت جانان شدم

گفتمش ای سبزه گلستان ناز
چشم امیدم بجمال تو باز

چو تو برین لشده فرمان دهی
چون بکنم هرچه تو فرمان دهی

لیک نشد مهر ضمیرم زتاب
روی بپوشید درو در نقاب

گرچه سخن ملک یمین منست
ملک سخن زیر نگین منست

شمع سراپردهٔ شاهی دلست
تکیه نظرگاه الهی دلست

من چو ندارم دل و دانش بدست
رفت ز دستم دل و [illegible]

در خم این هفت خم لاجورد
چنبر افتاده ام از درد و درد

قفل پری وش شد از دامن
وازمن طبع نشد رام من

هدهد فکر از هوا باز ماند
بلبل طبعم ز نوا باز ماند

گر نه بیاید خبری بی سخن
از بر نقش معانیست بس

گر نشود سر خرد دستگیر
باز نشانم قلم از دست تیر

ور تو بهمت نظری میکنی
از ره لطفم گذری میکنی

روی بتابی ز مقالات من
بگذری از خیل خیالات من

صورت خواهم کنم از دل برون
زورق معنی برم از گل برون

بر سر هستی قلمی درکشم
وز سر هستی رقمی درکشم

کانکه فراغت ز خود و حاصلست
ایمن ازین منزل آب و گلست

در صفت سخن فرماید

ای دلت از غلغل جان پرخروش   جان بصفیر سخنت داده هوش
بر پر این پیر و جوان چمن   گر نشود مرغ سخن نغمه زن
عقل چه داند که درین بار کیست   وین همه آوازه و آواز چیست
شحنهٔ خاطر چو برآید ببام   عقل مدرس سخنش کرده نام
فکر سخن چو ز زبان برگشاد   شور سخن در دل دانا نهاد
هست سخن اختر گردون جلال   نون سخن ماهی ذوالنون جلال
چشم قلم ابر کواکب نثار   مرغ سخن باز ملایک شکار
پرده سرایان که دم ازل زدند   ساز سخن در حرم دل زدند
شمع سخن را ز دل افروختند   مرغ زبان را سخن آموختند
آب سخن بر در دل ریختند   گرد خرد بر رخ جان بیختند
از طرف صوت برون تاختند   بر گذر حرف کمین ساختند
گوی معانی بسخن برده اند   صید امانی بسخن کرده اند

رخش سخن را بخرد رانده اند   درس خرد را بسخن خوانده اند
لعل سخن شد بسخن آبدار   زلف سخن شد بسخن تابدار
هست سخن قطره از چشم کان   هست سخن گوهر ارکان جان
طبع سخن سنج کف موهبت   خوان سخن مایدهٔ عیسویت
بلبل عرش است دل نغمه ساز   تشنهٔ روحیست دم دلنواز
خون جگر لالهٔ باغ دلست   روشنی دیده چراغ دلست
آب حیاتی که سخن نام اوست   آن می نابست که جان جام اوست
اهل معانی بسخن خوانده اند   واهل بیان در سخنش مانده اند
در حرم قیصر قصر دماغ   طبع دل افروز فروزد چراغ
فاکری این دم که نفس برکشید   ناطقی آواز چه پس برکشید
خاتم دل مهر سلیمانی است   ملکت جم ملک سخن دانی است
نقد روانست سخن رانش   در حقیقت گهری خود سخن

ما همه بر جسم و سخن آفتاب — ما همه در جسم و سخن لعل ناب

گر نبدی واسطه امر کن — هیچکسی دم نزدی از سخن

روح چو در تن بخلافت نشست — صدره نشین شد دل و پرواز بست

قفل که اقلیم رهایت گشود — بر در دل چشم درایت گشود

شد سخن طبع سخن در فشان — گشت سخن جوهر تیغ زبان

شمع سخن در خور پروانه نیست — گنج سخن لایق ویرانه نیست

گنج در افشان چو در آرد بکار — بحر سخن موج زند بر کنار

جان گهر از دل بزبان آمده — و آب حیات از لب جان آمده

اهل سخن آب روانش دهند — و اهل خرد دین روانش نهند

ما که جهان وقف سخن کرده ایم — از غم دل جان بسخن برده ایم

نی سخن از بهر سخن داده ایم — زانکه دو عالم بسخن داده ایم

مظهر اوییم و ازو ظاهریم — منظر اوییم و بدو ناظریم

حاضر اوییم و از آن غائبیم — باده پرستیم و زمی تائبیم

خیز که لب زآب سخن تر کنیم — شمع روان زآتش دل بر کنیم

سرو چمن گر ز سخن آمد برون — بر گذرد غنچه از آسمان

خانه دل خانه آگاهی است — مملکت جان ملکت شاهی است

گر تو درین ره گذری کرده — در رخ معنی نظری کرده

دست زد امان تصرف مدار — پنجه گریبان تعرف بر آر

عالم جان پر شد از اطلاع دل — جنس سخن در کف بیاع دل

فکر که شد طعمه طاوس پر — بر سر نه غنچه فروکرد سر

ملک سخن ملکت خواجو شده — او همه ما گشته و ما او شده

حکایت طوطی و اسیر شدن در قفس و شنیدن نقلهای نادره گویی

طوطی خوش نغمه بستان سرای — عمر بسر برده به بستان سرای

رفت برون صبحدم از بوستان — رای سفر کرد ز رخنده بستان

چونکه هوایی شد و پر برگشاد | در طرف فار قفس اسیر اوفتاد
منزل خود دید بجای عجب | در قفس تنگ و مقام عجب
همنفسش همدم و همساز نی | همنفسش محرم و همراز نی
شور شکرخنده گل در سرش | در دل شوریده غم شکرش
از نفسش پارسیان را طرب | وز سخن پارسیش بسته لب
نادره گویی که سخن یار زبود | زو در بستان سخن باز بود
آینه برد و برابر نهاد | وز پس آینه زبان برگشاد
کرد در گلشن تعلیم باز | گشت چو مرغ سحری نغمه ساز
طوطی خوشگو چو نظر باز کرد | گوش بآن مرغ سخن ساز کرد
خوش سخنی یافت ترنم سرای | وآمده آینه صورت نمای
دیده در و نقش دلارام خویش | شد دلش آشفته ز ایام خویش
کرد تصور که ز هم دوستان | آمدش از پی یکی از دوستان

تا دهد از صحبت آنش پیام | تا کندش باز رهاند ز دام
هرچه بگوش آمدش از نو نیاز | داد جوابش همان لهجه باز
صورت خود را دگری می‌شمرد | می‌شد و راه دگری می‌سپرد
خود نظر افکنده و خود بیخبر | سامع و قایل خود و خود بیخبر
ناطقه کو مرغ ترنم سراست | طوطی این گلشن طوطی نماست
هرچه درین پرده کند ساز آن | باز بگوش آمدش آواز آن
خویش کند زمزمه را ز خویش | خویش کند گوش بر آواز خویش
طوطی جان ناطق دلفروز تست | لیک سخندان سخن آموز تست
آینه روی تو آمد سپهر | عکس رخ تست رخ ماه و مهر
عقل درین آینه پر خیال | جز تو نه بیند که نماید جمال
در قفس شش در آینه فام | همچو تو یک مرغ نیفتد بدام
هر که درین تنگ قفس آمد بس | چون تو پر آید نبود جز قفس

چون بحقیقت نگری در جهان / این همه رنگند و تو بیرنگ جان

این صور مختلف رنگ رنگ / رنگ تو وا زند درین دیر تنگ

دهر خیال تو نماید بتو / نقش جمال تو نماید بتو

هرچه درین گنبد پستیگان است / زمزمه پست تو گویی صداست

صورت خود باز ندانی که چیست / معنی خود باز ندانی که کیست

طوطی جان مرغ سخن گوی تست / وآینه روی تو هم روی تست

گر همه چندند تویی جان ما / ور همه روحند تویی جان جان

خیز و ز جان قصه جانان بپرس / وز دل خواجو سخن جان بپرس

در تعریف معالی کلام فرماید

شیرشکاران که درین بیشه‌اند / گنج فشان جگر اندیشه‌اند

واسطه عقل سخن آمدند / خضر قدمان مسیحا دمند

نام ورانند و ز نام ایمنند / جرعه فشانند و ز جام ایمنند

باده پرستند و ز می بیخبر / گوش بر آواز و ز نی بیخبر

بحر محیط اند و ز گوهر ملول / چرخ بسیط اند و ز اختر ملول

همره و هم راهرو و هم رهبرند / هم می و هم ساقی و هم ساغرند

راه روانند و دل از راه دور / شاه نشانند و رخ از شاه دور

حکم نه و زیر نگین ملک جم / عالمیان زیر نشین علم

سرو روانند و ز بستان بری / گنج روانند و ز ویران بری

هیچ نه و ملک فریدون بدست / هیچ نه و دامن گردون بدست

رخت بر آورده ز عرفان گل / روی در آورده بمحراب دل

پیر چو قلم در قدم انداخته / وآتش دل در قلم انداخته

مشعله دوده آدم شده / مرد ملک دین عالم شده

روی دل از کون و مکان تافته / وز در دل نقد روان یافته

تخت برین تخته غبرا زده / چرخ برین چتر خضرا زده

رخش به میدان ازل تاخته / گوی به چوگان ابد باخته
سوخته چون شمع و رخ افروخته / ساخته چون عود و جگر سوخته
راهبری خلق جهان آمده / وز نظر خلق نهان آمده
چون شه خاور ز حد نیمروز / رانده بسوی شام پیک نیم روز
در خم این دایره دیرپای / پای نیاورده جهان زیر پای
جمله خموشان حکایت سرای / ملک ستانان ولایت نمای
راه نوردان بیک گشته قدم / راه نشینان بساط عدم
لاله فروشان گلستان ناز / شعله فروزان شبستان راز
میوه کشان سر بازار عشق / جرعه چشان در خمار عشق
شاه نشانان بساط قدم / راز کشایان فرو بسته دم
باده پرستان شراب الست / از قدح سرمدی افتاده مست
تخت نشینان جهان ازل / رخت برون برده ز کوی امل

پرده پیرایان سرای وجود / شهدفشان گشته به بزم شهود
معتکفان حرم کبریا / گشته ز دل صورت کبر و ریا
نز وی سجده اقتضای شوق / جوهری گوهر دریای ذوق
مفتی نه مدرسه لاجورد / صوفی شش خانه سپال خورد
دیده نه کون و مکان در نظر / بال نه و ملک جهان زیر پر
بنده و آزاد ز اقبال و جاه / بی زر و بیزار ز دیهیم و کلاه
خسر به حلقه گذرشان / نرگس نو ز دامن بیکارشان
کوس نه نوبت شاهی زده / تخت در ایوان آگهی زده
یافته کام دل و گم کرده کام / نام بر آورده و گم کرده نام
بی خبر و با خبر از هر چه هست / سوخته و ساخته با هر که هست
فارغ ازین طارم فیروزه خشت / وز سپهر آزاد و ملول از بهشت
ابر صفت پرده در و پرده سوز / شمع وش آتش دل و عالم فروز

مشرق و مغرب بتو باشد | مرد و جهانزاده می باشد
راه به پیر برده و گم کرده پی | بوده ز بی بیخودی ناخورده می
گفته فلکشان ز شتر برج گل | خوانده ملکشان جگر درج دل
تاجور بارگه هشت کاخ | شاه نشین شجر هفت شاخ
پایر این مزرعه رشته ری | طایر این باغچه حنبری
تیز رو پی اثر از بال و پر | گرم رو و بیخبر از پا و سر
چشمه دل در ره رفته تب زده | کوس پس فتح بر در کربت زده
رفته ز ایوان ملایک بدر | کرده درین سبز سپهر ایک نظر
تخته آن خطه نه گوی را | باشه این مهره شش سوی را
گاه برین طاق معلق زنند | گاه برین چرخ منطق جهند
تشنه لبانند و غریق آب | گنج معنی و بصورت خراب
ای که درین چشمه آشنا | زآب روان پیش مگو ماجرا

خیز و چو خواجو در دل باز کن | پرده جان بر رخ دل باز کن
قصه این جمع پریشان بخوان | آیت تقلید بریشان مخوان
لعبت این جمع چو ز مردم بهوش | منزل این راه ز انجم بهوش
دره عرفان چو شوی راه جوی | معرفت از من عرف الله جوی

حکایت شیخ جنید بغدادی و عارف سالک صمدانی شیخ شبلی رحمة الله علیه

سید این طایفه یعنی جنید | آنکه شدی طایر توحید صید
گفت بشبلی که ای سپهر درج راز | بر سر منبر نتوان کرد باز
ما که نوا زنده این پرده ایم | ساز دل از پرده نهان کرده ایم
در گذر از شرح اشارات دوست | کین همه سری ز عبارات اوست
قصه او حاجت تقریر نیست | وایت آن قابل تحریر نیست تفسیر
پیر معانی ز بیان کس نیافت | علم حقیقی نشان کس نیافت
شرح هدایت بتکلف مخوان | ور پس آلتی بتکلف مخوان

نغمهٔ این مرغ ز بستان جداست / غنچهٔ این گل ز گلستان جداست
حال نه قالیست که گفتن توان / وجد نه نجدیست که رفتن توان
جدول وحدت نه بپرگار کشند / بادهٔ معنی نه بساغر کشند
جز دل این ملک ندارد سریر / بلبل تحقیق ندارد صفیر
خانه نه کرده نباید فروخت / شمع نیاورده نشاید فروخت
اهل روش را قدمی دیگرست / کعبهٔ جان را حرمی دیگرست
بانگ و نوای که ز عشاق خاست / پیش مخالف نتوان گفت راست
بشنو ازین پرده که میزد نوا / گفت منم پرده و پرده سرا
گویم و خود گوش نهم بر سخن / نیست کسی در دو جهان همچو من
اینهمه هزارست و همی یکی / دانه در هر چند و دریا یکی
موج که از لجه نفس بر کشود / هیچ توان گفت که دریا نبود
چشمهٔ خورشید چو بر جام تافت / بادهٔ خورشید نما جام یافت

ماه گهی بدر بود گه هلال / روز گه افزون بود گه زوال
نور ندارد ز چراغ افلاک / خاک شود سنگ و شود سنگ خاک
شاخ گیاهیست که گردد شجر / در شجریست آنکه بدآرد ثمر
من که ازین هفت خم لاجورد / هیچ ندیدم بجز از درد درد
آتش هستی ز دلم بر فروخت / برق بزد و خرمن هستی بسوخت
زنده بجانانم و فارغ ز جان / مرده ز کونین جهان در جهان
شد دل من جان و شدم پیرهن / چند شود پرهنم بار تن
من همه گر یار شدم یار کو / ور همه گل گشت جز خار کو
آنکه من او گشته‌ام او کجاست / چون همه او گشته‌ام او خود چراست
ای که درین چشمه نمی باختی / کی طلبیدی که نمی یافتی
روضهٔ معنیست بهشت و تو حور / عالم صورت ظلمات و تو نور
شمع نه نورست ولی نور ازوست / روضه نه حورست ولی حور ازوست

حاصل ظلمت بجز این نور نیست
چشمهٔ حیوان ز خضر دور نیست

جسم روانست و روانست جسم
اسم مسمی و مسماست اسم

گفتهٔ خواجو سخن دیگریست
بلبل او از چمن دیگریست

ای نظر و ناظره بارگاه
وی نظر مشرف شش کارگاه

گلبن جان خوش نظر باغ تو
لالهٔ دلسوخته با داغ تو

صید تو این طغرل طاوس پر
قید تو این مرغ کاوس فر

پیکر فطرت ز تو جان یافته
عالم خاک آب روان یافته

دیدهٔ خورشید برای تو باز
بربط ناهید برای تو ساز

نه فلک از خاک درت یکجا
شش جهت از بهر دلت یکجا

شمع سراپردهٔ شاهی توی
گوهر دریای الهی توی

قرص قمر آینهٔ روی تست
نافهٔ شب پرتو گیسوی تست

آب فشان سر کویت سحاب
مشعله افروز رهت آفتاب

گنج معانی تو و صورت طلسم
جان حقیقی تو و کونین جسم

دیدهٔ گردون چو تو ماهی ندید
چنبر انجم چو تو شاهی ندید

برج معالی چو تو اختر نیافت
درج لآلی چو تو گوهر نیافت

چون ز ازل نوبت هستی زدند
پردهٔ هشیاری و مستی زدند

جرعهٔ جان بر گل و دل ریختند
گرد وجود از عدم انگیختند

شمع بصر در نظرت داشتند
لالهٔ جان در گذرت کاشتند

چهرهٔ صبح از رخت افروختند
سورهٔ نور از دولت آموختند

طبل بچه بر سر بامت زدند
سکهٔ خورشید بنامت زدند

چشم تو شد سرمه‌ور از ازل
مغز تو شد شمع خرد را لگن

کعبهٔ قدرت حرم خاص تست
فاتحهٔ صبح ز اخلاص تست

در صدف حقه وش جوهری
همچو تو نبود گهری دیگری

هر خلفی را که خلافت دهند / حکم بر اقلیم لطافت دهند
گر بزنی کوس خلافت رواست / زانکه درین ملک خلافت تراست
چتر تو زد قبهٔ افلاک پس / تخت تو این تخته خاک است پس
رایت رایت چو برافراختند / مهچه‌اش از طاق فلک خور ساختند
هیکل دل در برت افکنده اند / شوخ خرد در پیت افکنده اند
آب روان بر کلت افکنده اند / واهل خرد جان و دلت خوانده اند
مطلع قطبی چو تو صدری نیافت / چرخ چو صدر تو بدری نیافت
تا تو درین باغ نکردی درنگ / در گل ابداع نبود آب و رنگ
پر فلک بی تو تصوری نداشت / جان جهان بی تو سر پروری نداشت
جز تو کسی مهدی این مهد نیست / غیر تو در عهده این عهد نیست
هیچ فلک چو تو گرانمایه نیست / هیچ ملک چو تو سبک سایه نیست
مشرق انوار عنایت تویی / نقطهٔ پرگار هدایت تویی

سدره نهالی ز گلستان تست / زمزم چراغی ز شبستان تست
جان جهان جان جهان خوانده ات / خاک وجود آب روان خوانده ات
همچو تو پیروی بآدم کس ندید / مثل تو مرغی بحرم کس ندید
اختر تو در خور این برج نیست / گوهر تو لایق این درج نیست
روز و شبهای خواجه درین بزمگاه / حبشی و مفتون سپید و سیاه
حله طرازان که طرازش کنند / بهر تو کوتاه و درازش کنند
چاک زنش دامن و در پا فکن / در لگدش گیر و بپیچش فکن
شام و سحر ظلمت و نور تو اند / جان خرد روضه و حور تو اند
بندهٔ آن مهرخ جادو مشو / سحر در این شاه هندو مشو
طبع ترا رنگ سبک بار نیست / رخش ترا عار گران بار نیست
جای تو جاییست که آن جای نیست / رای تو راییست که آن رای نیست
سورهٔ توحید تو خوانی و بس / و آیت تحریم تو دانی و بس

باغ بهشتی و خرد حور تست | شمع خرد مقتبس از نور تست
شام تو از صبح ندارد اثر | صبح تو از شام ندارد خبر
نغمهٔ خواب و نیچه سپهر مدیست | پیش او را نظر ایزدیست
هر که درین راه قدم میزند | زمزمهٔ ملک عدم میزند

حکایت عارف لاهوت سلطان بایزید بسطامی روح الله روحه

مست شراب صمدی بایزید | آنکه زدی نعرهٔ هل من مزید
بود صبوحی زده در بزم دل | برده برون زانکه از آب و گل
خورده می سرمدی از جام جان | جرعهٔ آن ریخته بر کون و مکان
پا کش میخانهٔ مستی شده | بیخبر از عالم هستی شده
گشته روان موکب سلطانیش | ورد زبان سورهٔ سبحانیش
کرد کسی زو بتکلف سوال | کای شده سرمست می لایزال
شب بچه صورت بصباح آوری | صبح بچه روح برواح آوری

گفت

مست پیاپیش صبوح صباح | در حرم قدس چو بیکران جناح
منتقد این باده ز منزل جداست | غرقهٔ این بحر ز ساحل جداست
نیست درین دم که منم صبح و شام | شام درین خانه که آرد پیام
قلزم توحید ندارد کنار | بادهٔ تحقیق ندارد خمار
مرغ کزین شعبه شود نغمه‌ساز | سبزه ندارد ز لب چشمه باز
نالهٔ شوق از جرس دیگرست | نکهت عشق از نفس دیگرست
هر قدحی لایق این باده نیست | هر قدحی در خور این باده نیست
ملک سلیمان بگدا کی رسد | نور ثریا بسها کی رسد
گوهر این بحر بما داده‌اند | و آتش ما را بهوا داده‌اند
جم چه بود جرعه چش جام ما | عم چه بود نام ور از نام ما
شارح این نغمه ندارد کلام | طایر این بیضه ندارد پیام
شام جگر سوخته را بام نیست | بام غم اندوخته را شام نیست

نوبت عشاق بنواز از غزل
قول بزرگان نبود جز عمل

من که ز دل راه ادب میزدم
بیخود از آنم که ز خود میزدم

آه دل سوخته پیدا زپشت
راه نما و نه جدا زپشت

هر که نه زین پرده نوازد نوا
با دل خواجو نبودش ماجرا

ای دل پرتاب جهانتاب من
خاک توام گر نبری آب من

دم مکش تا بکی این تشنگی
گرم مرو تا بکی آهستگی

جان تو از پند ره نشان مسیح
وال به وان قلب از آن مسیح

طاق بلندست و تو کوتاه دست
سینه میفراز ز بالا و پست

دیده از آن روی بپوشش مپس
گوش نشاند که بود خویش پس

سر مکش از خار چو گل سر بسد
عیش مکن تلخ چو گل میرسد

غرقه این آب معلق مشو
پاک کن این خاک مطلق مشو

بر

جهد بکن تو که بمنزل رسی
ور نشوی غرقه بساحل رسی

نی روش آنکو ز سفر باز ماند
کوردل آنکو ز نظر باز ماند

چون تو وجودی عدم ار بجاست
شاد چو نشیب بغم ار بجاست

چند بود بار جهان بر دلت
چند وزد باد هوا بر گلت

در گذر از ملک سلیمان چو باد
زانکه بکس از تو نخواهد فتاد

بهر جهان را ز سپاه از زوال
وانکه از آن حال سپاه از زوال

خاطر از خاک خطرناک باش
زیر مگر در پی تریاک باش

پادشهی باش پس فقیران مدار
پرده غیرت پیران بدار

هیبت درین ره که ز بادش برد
خاک خورد هر که ز بادش برد

چون ز دل قافیه انگیخته
قلب تو در قالب غم ریخته

صیرفی نقد دل خویش باش
مایه درمان دل ریش باش

باز کشا چشم و نظر بسته دار
کیسه پر دار و نظر بسته دار

خاک تو از بهر گل آورده‌اند | وآب روانت بدل آورده‌اند
تا زوده آب رخت خاک شو | وز گل و خاشاک جهان پاک شو
راه تو دور است و ترا پای سست | بار این ره ز بلالای تست
باز گر آمد شد خیل خیال | با تو چه دستان کند این زال
همچو من این جام تو نوشیده | همچو من این جامه تو پوشیده
سوز پرش این چاه تو دانی که | بازی این باز تو دانی و بس
گر شده چشمی بکش از آز مور | زانکه چو بهرام شوی صید گور
کشتی این بحر بساحل رسان | محمل این راه بمنزل رسان
گوهر ما از دل دریا طلب | گنج روان از دل دانا طلب
در پس سر طور زمکر موسی | بر سپر سر مهد مکر عیسی
گل بکر از خار بچشم آیدت | رنج کش از آنکه شفا بایدت
دست برافشان ز دبستان مرگ | نوح بدست آر ز طوفان مرگ

مردمک دیده شو و خود مبین | نیک نظر باز کن و به بین
پشه ندیدی که کند صید پیل | پیل ندیدی که برد آب سیل
مور اگر زانکه فراوان بود | از پی تحفه سلیمان بود
قرص قمر کاب ثریا بود | در دل شب علت سودا بود
سرخی گردون که شفق نام اوست | آب انار از پی صفرا اوست
هر چه درین مرحله پرداختند | بهر دوای مرضی ساختند
چشم حقارت ز جهان باز گیر | تا نشوی پیش جهانی حقیر
طوطی پرده عشاق باش | وآینه صورت آفاق باش
نقش غم از نظر خویش دان | لذت نوش از گزند نیش دان
سکه خواجو رکانی شناس | خاطر او گنج معانی شناس
آب شمر جوی روانش شمار | گوهر کان جوهر جانش شمار
گنج طلب کن چو بویران رسی | پنجه نهان کن چو بشیران رسی

بنده ندیدی که بشاهی رسید | زشنیدی که بماهی رسید

بود حبیب عجمی در نماز | شد حسن بصریش از در فراز

دید که الحمد بالهمد خواند | زخم قرائت بعبارت نراند

گفت نماز از پس او چون توان | کش عجمیت و شکسته زبان

دور شد و کرد بتنها نماز | زانکه کند خاص ز عام احتراز

دید همان شب چو فرو شد بخواب | کامدش از حضرت عزت خطاب

کای بسخن ره چو عبارت تراست | صحت نیت ز عبارت جداست

نیز فضیلت شده اکنون ز دست | یافته بودی و بدادی ز دست

غره چه باشی ز عبارات خویش | ناشده کشاف اشارات خویش

گر توجه آگانه نکردی نماز | پردهٔ طامات تو بودی بساز

دل چو درستست زبان زگل | نام زبان از چه بری پیش دل

مست درین نظره دل فروز | مجمره سینه او عود سوز

نقد دلی را که نهی نادرست | سکه قلبست و بر ما درست

ای شده در کوی محبت غریب | راه ندانسته بسوی حبیب

شرط محبت ز حبیبان طلب | نسخه دارو ز طبیبان طلب

روح خبر گنج ز ویرانه پرس | حال دل شمع ز پروانه پرس

مهره دیبت آر و حذر کن ز مار | دسته گل بند و گذر کن ز خار

در پس هر پرده نوا زنده ایست | ورنه هر سوخته چاره زنده ایست

نیست گوهر که کند جوهری | ملک سعادت که خرد مشتری

گرچه پر از بوی بهارست باغ | کی شنود رایحه با این دماغ

طوطی خوش خوان که زبان آورست | شکر شیرین زبان کام اوست

عیب مکن گر گشد در سخن | بد نبود طوطی شکر شکن

هست زبان بلبل دستان نواز | در چمن عیش گلستان ناز

گنج روان شد دل واقف بیان | فرق بسی باشد ازین تا بیان
کر بسر خواجه بود پایدار | گنج مدبت آر و بغی پسپار

چند شوی ای دل سودا پرست | سازمی نوشین هوا نیم مست
خواب ز حد رفت و تو چون مست خراب | وقت نیامد که در آیی ز خواب
افعی گرزه که زمرد نماست | شیر مرو در نظرش کاژدهاست
رشته نگهدار که خواهی گسیخت | مرسله بند آر که دردانه ریخت
راه درازست و ترا نان تنگ | غصه فراخست و ترا سینه تنگ
کیست درین مرحله تا نی نخورد | وز دم تیغ اجل آبی نخورد
خرج حماییست که نوشیروان | باز گرفت از لب نوشین روان
جام جم از دست شد و جم نماند | ملک دگرگون شد و خاتم نماند
حلقه نشینان که درین حجر کهند | حلقه صفت بر در این درگهند

پرده پر

پرده سرایان که درین پرده اند | بر در دل جان بنوا برده اند
مردم ازین پرده نوایی زنند | راه دل پرده سرایی زنند
هر نفسی باده بهستی دهند | جام طرب بر کف دستی نهند
شمع فروزان شبستان بام | لاله فروشان گلستان شام
خون خور از کوزه نامی خورند | آب شب از شیشه شامی خورند
صبح که آه سحری همدمست | از چه خورد خون که چنین محرمست
خسرو پرویز چو پر باز کرد | خسروی ملک عدم ساز کرد
خسرو تو هم برگ سفر ساز کن | چشم غریبت بوطن باز کن
دل چه برین ملک مشوش نهی | پای برین بار منقش نهی
دشت گرانست که شبدیز تاخت | مهد گرانست که شاپور ساخت
جوی گرانست که فرهاد کرد | شیر گرانست که شیرینش خورد
گر بود آتش خانه برین خوان | کور شد و بخت که کور نمان

پر فلک پرده پیران درد
چشمه مهر آب جوانان برد

خرقه این پیر هوایی مپوش
پیاغو این ترک خطایی مپوش

دامن این آب مدور مگیر
خانه درین خاک مشجر مگیر

رخش درین قلعه پرکش متاز
جای درین توده آتش مساز

خاک درین مرتع آبی مریز
دانه درین مزرع خاکی مرز

همدم این رستم زنجیر مشو
پای کش این خانه ششدر مشو

نه پی این مار بنخجیر زن
ششدره این دار بباز و مکن

هاتف جان را هدف دل مکن
گوهر کان را صدف گل مکن

شیفته طبع مهندس مگرد
همنفس نفس مهوس مگرد

دستکش فکر پس کبر مباش
پی سپر وهم گران سر مباش

شعبده با چرخ مشعبد مباز
عربده با دهر معربد مساز

دست برین دامن خاک زن
پای برین مرکش پاک زن

خاک برین آتش کشاف ریز
گرد برین آب پی شفاف ریز

بگذر ازین دایره دیر پای
رو که نگین تا نشوی زیر پای

چند درین دستگه سرسری
دهر درین سر چه شکر خوری

مهر مجو از فلک مهره باز
دل مگسل زین خرف بهره ساز

خور که بود خیره این سبزه زار
دهر جگر خاره کند خار خار

تیغ خوری از وی و گوی خورست
زرد کند روی و گوی زرست

کیست که چرخش نکند زیر دست
یا نشود از قدح دور مست

قحط نباتست درین شوره جای
ناله فراخست درین تنگنای

فندق عنابی این بوستان
هست پر از خون دل دوستان

سرخ گلی گلشن نیلوفری
خار نماید چو نکو بنگری

هر که درین پرده سیمابی است
فتنه این فندق عنابی است

در دی اشک شفق از درد ماست
رنگ خور از عکس رخ زرد ماست

هر که از دست فلک خون نخورد / از دل خواجو سی گلگون خورد
با دل من کینه مهر از چه خاست / وین ستم و جور فلک از چه خاست
مهر فلک کین و نشاطش غمست / سور جهان نزد خرد ماتمست
هر نفسم زو خبری میرسد / لشکر که زرق از دگری میرسد
گرچه ندارم بجوی دسترس / هست امیدم بخداوند و بس

بود بکرمان ملک نامور / بامنش از عین عنایت نظر
دخل من از خرمن احسان او / سیم من از دست زرافشان او
زابر کفش آب رخ او امن / وز نظرش گرمی بازار من
دور زمان نامه عزلش بخواند / ابلق تکش ز روش باز ماند
گردن گردن کشیش پست شد / وسپکتش همچو کف دست شد
رفته ز پروانه او نقش آل / و آمده در روز جلالش وبال

من سگ که ازین انقلاب / بخت من این لحظه چه بیند بخواب
نقل جهان بین که پس منت / کاشف اسرار ضمیر منست
گفت که ای دست خوش روزگار / ناشده دانشور و آموزگار
در ملکی بند دل پرده ساز / گر عمل و عزل بود بی نیاز
خوان نقابت دگری می‌نهد / و آب حیاتت دگری می‌خورد
چند شوی خاک دری سر بسر / روی نهی بر در هر داوری
گو چو تو محتاج در دیگریست / داور او داد گر دیگریست
صید کسی شو که نگردد اسیر / دل بشهی ده که ندارد وزیر
حاجت ازو خواه که محتاج نیست / بر سر راه کرمش باج نیست
اگر بشوکت ملکش می‌نهی / شرح عطا و بخشش می‌دهی
دل بهوایش بده ار شد فلک / ملک نیستش مشوار شد ملک
شرم نداری که غم نان خوری / کانچه نصیب تو بود آن خوری

پست ز فیض کرم ذو الجلال
مشرب ارزاقی پر آب زلال

شاه و گدا روزی او میخورند
مور و ملخ قسمت او می برند

ملکتش قابل تغییر نیست
در کرمش علت تقصیر نیست

بنده او شو که جهان او بود
کون و مکان خرده او خوان بود

هر که چو خواجو بدر دل رسید
بوی گل از باغ توکل شنید

ایکه دم از پیر خرد میزنی
شرط خرد نیست که خود میزنی

راه خدا گیر و ز خود درگذر
زانکه بخود راه نیابد بسر

چو دمی از غایت آگاهیست
گلبن فقر از چمن شاهی است

خیز و قدم بر سر آفاق زن
تخت برین منزل شش طاق زن

گرد ز مطموره هستی بر آر
روی بمعموره مستی در آر

روح ز جسم گیر و می جام نوش
در قدح زر می گلفام نوش

لعل روان خواه و روان زا بس
دیده فرو دوز و دو جهان زا بس

عرق فنا کرد و بقا را طلب
درگذر از خویش و خدا را طلب

پیر نگشت اگه بسر باز ماند
بسکه نزد سر که بزر باز ماند

هش گو کان بت یغما مس
در ره وحدت بتو داموس

مرغی میل گل سی کنی
و آرزوی همنفسی می کنی

همدم صبح آینه چو گاه بس
در دل شب مهر رخ ماه بس

آتش طبعت ز چراغ دلست
وآب روان تو ز باغ دلست

ملک سلیمان چو نگونسری
نقش نگین است و تو انگشتری

قائم اگر یافته هم توی
ور شده گنج گهر هم توی

گنج نگهدار و بهل طلسم
نام سپهی بر و بگذر ز اسم

راه روی کو بجهد از صلت
در ره بی منزلیش منزلیست

از چه کنی تکیه برین چار طاق
خیز و برین خیمه زرین رواق

درگذر از چنبر و رشته شوی / برگذر از نقطه و چنبری
آب برین چنبر آتش فشان / خاک برین لوح منقش فشان
کن فلک پیر کش ازرق بپوش / پست یکی کوی هنرفروش
گاه درپست آرد و چنبر برد / گاه درم ریزد و چنبر خورد
درپست بیچاره زر هوش شوی / تا کمی درسپر او آبروی
چند بهر دم چو صبا تاختن / همنفس از باد هوا ساختن
همدم خود باش و دم از دل برآر / پای دل سوخته از گل برآر
رخت برون افکن ازین رختگاه / تخت بصحرا زن ازین تختگاه
خرقه افلاک بآتش بسوز / وین سپه پاره بناوک بدوز
جان جهان هین جهان برکنار / واهل حقیقت زمیان برکنار
خیمه زن از بادیه گل بدر / کعبه جان در حرم دل نگر
ماهمه مخمور و جهان غرق آب / ماهمه مخمور و قدح پر شراب

روی دل از خانه گل تافته / سر و سپر ابر در دل یافته
دست تعنت بجهان برفشانده / وابلق اعراق برایام رانده
خرد کن این شیشه پرآب را / قطع کن این رشته پرتاب را
دشمن جان این سبع پنج پرست / دام دل این دام که ششدرست
وین همه پیکان که ازین دو باب / ناوک آه دل پرتاب هاست
غصه این شوخ ستمگر مبر / عشوه این پیر معمر مخر
همدمی از آه دمادم مجوی / و آب دل از دیده پرنم مجوی
در دل خواجو نگر و جان ببین / وز پی سر بگذر و پا پا مبین
مرد رهی دامن مردی بگیر / زنده دلی در ره دردی بمیر
هرچه بدان نور بصر یافتند / از نظر اهل نظر یافتند
هر نظری را بصری داده‌اند / هر نظری را اثری داده‌اند
دم نزد آنکو در معنی نیافت / کس نشد آنکس که کسی در نیافت

قطره بحر آید و گوهر شود	پس چو با اکسیر رسد زر شود
کشتی‌ای گشته چو تیهو شکار	وآمده در قید عقابش دوار
دار ز خونش شده عناب گون	خاک سیه گشته ازان غم چون
دید کسی در دم صبحش بخواب	چهره برافروخته چون آفتاب
گشته خرامان بگلستان حور	دوزخ او روضه شده عنبر دور
گفت که با آن عمل ناپسند	کار تو چون گشت بدین سان بلند
هیچ بدت نه و این پیشگاه	راه سوی منزل خیر از چه راه
سود نه یافته و مایه هیچ	پیر فلک بر زده و پایه هیچ
بارگهت درخور بار تو نیست	کارگهت درخور کار تو نیست
گفت ز دارم چو درآویختند	بر سر زلفم بسر انگیختند
بود چو حسب عجمی در گذر دیده	بر سر من گشته فتادش نظر

دید مرا بال و پر انداخته	پیر زنی پیر دار درآویخته
صبح صفت تیغ دعا برکشید	وز پی صدق قدم نفسی بردمید
هشت بهشت از گذرش یافتم	وین همه از خاطر خیرش یافتم
هر نظری گر ز پی صدق و صفاست	چون بحقیقت نگری کیمیاست
قلزم غفران چو درآید بموج	ذره ز رق غبار درآید براوج
چون برود باد قبول از چمن	خنده زند خار و خسک بر سمن
هر که بمعنی خبری یافته است	از دل صاحب نظری یافته است
بر در توفیق چه دربان چه میر	در ره تحقیق چه کودک چه پیر
کار جهان که برآرد حبیب	داروی بیمار که سازد طبیب
روضه جان روی حبیب است و بس	میل روان سوی طبیب است و بس
مرده بود هر که حبیبش خطاست	زنده دل آنکس که طبیبش خداست
دین خواجو که در دل گشود	بی نظر لطف الهی نبود

ما که می از پیاله جان خورده‌ایم — جان جهان در سر جان کرده‌ایم

نسخهٔ نه جلد فلک خوانده‌ایم — مهرهٔ شش رقعه برافشانده‌ایم

روی در آیینهٔ جان دیده‌ایم — گل ز گلستان هنر چیده‌ایم

غسل بخوناب روان کرده‌ایم — روی بمحراب دل آورده‌ایم

گر چه ز چشم فلک افتاده‌ایم — چون گهر از چشم ملک زاده‌ایم

خانه فروشان ره و رسمیم — حلقه بگوشان در دولتیم

در چله تمامی جهان غنیم — طره طراز علم عالمیم

گردکش مسکن تهی‌دستی‌ایم — نوبت کن مملکت هستی‌ایم

حارس بحر و آب دلیم — مشرف معمورهٔ آب و گلیم

راهبر بادیهٔ غربتیم — غالیه‌سای صدف کرمیم

تا نفسی هست دمی می‌زنیم — ور به پرستی قدمی می‌زنیم

کوی خرابات ز ما شد خراب — نیل سپهر از دل ما شد سراب

اشک روان لاله خودروی ماست — مرغ زبان بلبل خوشگوی ماست

دیدهٔ ما حقه گوهر فروش — منطق ما طوطی شکرفروش

عالم ما عالم درویشی است — مرهم ما مرهم درویشی است

صورت ما معنی دیوانگیست — معنی ما صورت فرزانگیست

آنکه فدای قدمش گشته‌ایم — صید حریم حرمش گشته‌ایم

خانهٔ دل وقف غمش کرده‌ایم — دردی دردش بوا خورده‌ایم

سینهٔ ما محرم اسرار اوست — دیدهٔ ما روشن انوار اوست

گر چه بمعنی ز فلک برتریم — در ره صورت ز کمش کمتریم

نیستی و هستی ما نیست هیچ — غم چه توان خورد چو غم خورده‌ایم

ابرکش اجری ادرارس — ور نظرش گرمی بازارس

دور زمان نامهٔ عرشش نخواند — ابلق تکش ز روش باز ماند

گردن گردون کشیش پست شد — دست تکش همچو کف دست شد

رفته ز پروانه و نقش آل / وآمده در نور جلالش زوال

من متفکر که ازین انقلاب / بخت من این لطف چه بیند بخواب

حال دل ما تو چه دانی که چیست / نقش دل ما تو چه خوانی که چیست

غیب ندانند مگر اهل غیب / عیب نپسندند مگر اهل عیب

رو طلب چشمه و ما را نگر / برگ بدست آر و نوا را نگر

رو گل سوری نگر و سوسن ببین / نرگس مست و گل پستو ببین

جامه بخمار ده و جام جوی / بر در دلهای دلارام جوی

جز تو درین پرده نوا ساز نیست / سوز بدست آر اگر ساز نیست

خیز تو کس ره بسر و سوی تو / ای دو جهان آینه روی تو

نیست درین خانه برون از تو کس / بوی تو یابیم درین کوی و بس

گر تو نه ای یار بگو یار کو / جز تو درین دایره دیار کو

من که دم از منطق طیر زنم / رز / کو کس سخن بر در معنی زنم

رفت بسوی عالم بالا کشم / تیر نظر در رخ حورا کشم

سر نه پی پیر خرد می‌روم / تا تو نگویی که ز خود می‌روم

میرسم از عالم جان نوید / میزندم دل در باغ امید

گر دلم از کس نفسی یافته / آن ز گلستان کسی یافته

نغمه ام از پرده جز آگاهی است / رایت رایم علم شاهی است

تحفه ام از فلک فلک میرسد / خلعتم از ملک ملک میرسد

گفته خواجو گل باغ دل است / خاطر او نور چراغ دل است

ای که خرد میبری نقد تست / سکه برانجا زده بر نقد تست

در صفت چمن و زمان صبا / بود در آینه وقتم صفا

طبع من از صحبت آموزگار / گشته مبرا ز غم روزگار

زآتش فکرت جگرم پر ز تاب / آمده جان با دل من در خطاب

کای دل ازین فرش پریشان ورق — کی بود از روزنه خوانی سبق
چون فلک پیر جوان فروش — کرده نهان آینه هفت هوش
دیدم ازین پنجره تابناک — کرده ملک روی ز ایوان بخاک
آمده چون هدهد میمون پیام — سوی من آورده ز حضرت پیام
خلعتی از نور بر آراسته — لعبتی از حور و پری خواسته
منظرش از خلد برین داده آب — عارضش از قرص قمر برده تاب
گشته جهان روشن و خور ناپدید — شب شده نایاب و سحر ناپدید
در نظرم داد تکلم مداد — ور دل من چشمه جان برگشاد
صبحدم از پرتو آن آفتاب — ذره صفت گر بجستم ز خواب
باز نمودم به عجب تمام — گفت که ای طوطی شکر کلام
ملک سخن زان تو خواهد شدن — قفل ثنا خوان تو خواهد شدن
تیر حدیث تو بجوزا رسید — نام بلندت به ثریا رسید

از سخن و سیر نباید گذشت — زانکه درین خطه فرو زنگشت
حامل مکتوب چو کردی نزول — مهر شد نامه بنام رسول
گوش کن این نکته فرخ سروش — عقل بود پیش خداوند هوش
وین گل مشکین که دمد زین چمن — با تو بگویم که چه گوید سخن
خوش دل خواجو که ازین لاله زار — تازه شدش جان ز نسیم بهار

چون تو با تاثیر صباح الست — بر در دل جان بصبوحی نشست
عشق شراب ازلی خورده بود — روی ببزم ابدی کرده بود
تا شده پیوند روان با بدن — عشق روان بود و دل خسته تن
پیش از شایبه آب و خاک — عشق شد آمیخته با جان پاک
زورق امواج بدریا هنوز — سیمرغ ایجاد بصحرا هنوز
در شکن طره شب تاب نی — در رخ رخشنده خور تاب نی

چشم صور نور معانی بدشت | چشمه جان روی وی و وای بدشت
بحجه فکرت بتبسم بکشت | بلبل خلق مست ترنم بکشت
شاه فلک پرده پرایش نمود | مطرب سیاره نوایش نمود
پر خضر در ره پایت نیافت | جان خضر از دست فراقت نیافت
دیده دم از دیدن مردم نزد | گردش گردون ره انجم نزد
سینه دل حکم صدارت نداد | دل تن از روح بشارت نداد
هفت فلک جنبش دوران نمود | چار طرف بنیات ارکان نمود
شاد از افکار غم آزاد بود | و آتش دل پیش هوا باد بود
شام دم از خون شفق تازه | صبح دم از خیل غسق تازه
ناشده آگاه وجود از عدم | ناشده ممتاز حدوث از قدم
جام نجوم از بر گردون جدا | تخته رمل از بر ماهو جدا
رایت زرین خور از بام دور | خرگه سیمین خور از شام دور

عشق در آن وقت پر و باز بود | دیده او بر در دل باز بود
مهر دل آتش شد و در ماه رفت | و آتش ما در دل خارا گرفت
آنکه بصورت گل آدم سرشت | تخم هوا در دل آدم بکشت
تیر نظر بر هدف دل گشاد | گوهر جان بر صدف دل نهاد
چشمه جان آبخور روح ساخت | قلب دل از آتش سودا گداخت
داد بدست خرد دلگشای | مهره آیینه گیتی نمای
طایر جانش هوا باز ماند | چهرت او در دل با راز ماند
آنکه در خانه هستی گشاد | پای عدم بر سر هستی نهاد
ای دل اگر اهل دلی جان باز | سر ده و جان ببر در جانان نیاز
مست بشوی از قدح و می پاس | محو شو از هستی و مست باش
زنده بجانان شو و از جان بمیر | جان شده و دامن جانان بگیر
ما که بدل صید ملک کرده‌ایم | مهره مهرش ز فلک برده‌ایم

گوهر این درج پسندیده ما را رسید | سلطنت فقر گدا را رسید
آتش دل چشمه حیوان ماست | ترک دوا مایه درمان ماست
حاصل ما حاصل بی‌حاصلی است | منزل ما منزل بی‌منزلی است
نیست این درد بجوید دوا | مرده این رنج نخواهد شفا
زنده شود کشته شمشیر دوست | مرده دل آنکس که نه مقتول اوست
صبح که از مهر گشاید طبر | بر کمر کوه نهد طوق زر
چشمه مهر است که اشک آب اوست | و آتش جان سوز دل بیتاب اوست
مشعل شب هست روان چراغ او | مهر چراغیست و جهان نور او
دولت شوریده دلان محنت است | محنت سود از دو کان دولت است
شورش شب نور دل از دوریست | ناله این درد نه رنجوریست
فرقت تن وصلت روحانی است | وصلت جان فرقت جسمانی است
در شب هجران که دهد داد دل | رسی گر نرسد ناله بفریاد دل

مست می عشق ندارد خمار | بحر غم عشق ندارد کنار
چون دلت از مهر شود غرق نور | جنت جان بین شده ما و حور
آنکه دلش پیش کسی زنده نیست | وان دگری کش بکسی زنده نیست
غم که جانم بغم دل سپرد | خواجگی از خاطر خود خواجه برد
در مرض عشق نباشد طبیب | درد دل خویش نباشد غریب
منزل غم رهگذر شادیست | بندگی اهل دل آزادیست
عشق ... نیاز | آتش محمود زند در ایاز
گاه باو رنگ دهد رنگ خویش | گاه بگلبهر نهد ننگ خویش

قیس پسندی عامری شوریده حال | بی سپر موکب خیل خیال
خاک کف راه نشینان نجد | بادیه پیمای بیابان وجد
بوده شبی غرقه خون آمده | وز حرم عقل برون آمده

همنفس وحش بیابان شده / خسته چنگال عقابان شده

دید کسی از دو جهانش ملول / یافته در کوی تحیر نزول

گفت بمن مژده که لیلی رسید / قیس چو آوازه لیلی شنید

سوی سراپرده شاهی شتافت / هیچ بجز صورت لیلی نیافت

رخش فنا بر سر لیلی دواند / او متمائل شد و لیلی نماند

پرده دل از رخ جان برگشود / چشم حقیقت بجهان برگشود

دید در آینه رخسار دوست / نقش رخ خویش که آن داد اوست

گفت که بنده اگه نظری کنم / هیچ شکی نیست که لیلی منم

صورت من شد همه معنی دوست / من همه عکسی تجلی دوست

هستی من هستی او آمده / هستی من هستی او آمده

من همه او گشته و او گشته من / او همه جان گشته و جان گشته تن

بلبل شوریده فریادخوان / صورت خود دید در آب روان

گفت گر این آینه روی ماست / چیست که این صورت دلجوی ماست

جام نگر گونه گل یافته / باد صبا نکهت گل یافته

چنین چو از پرده برآمد خروش / زمزمه عشق رساند بگوش

پرده عشاق نوای خوشست / آه و پر سنگ آتش هوای خوشست

آنکه بدین در جرسی میزند / از دم خواجو نفسی میزند

صبحدم ای باد سحرخیز خیز / مجمره زرین بنه و گل بریز

چشمه خورشید ز رونق بکاه / خون دل از چرخ مرقع بخواه

بهر نوا باز چمن خوش سرای / قصه پیرایه برای از پری

پرده برانداز و سرودی بناز / گریه ما بنگر و رودی بساز

دود درین مطبخ دلکش مکن / وز تب دل آب در آتش مکن

پاره کن این پرده فیروزه را / پر کن ازین خانه شش روزه را

از سر سبزه درگذر و سر برآر   گردن گردون کش و در چنبر آر

دست بهم برزن و دستی بزن   چرخ زنه چرخ بهم درشکن

دل چه برین چرخ مسیحی نهی   مهد برین ابلق گیلی نهی

جان بتکلف برهانان سپار   پای بنه نزد سلیمان بار

صبح که باشد که از دم زند   شام که باشد که حدیثش کند

مشرقی سبزه خواهر زروش   مغربی تیره رخ درد نوش

چند کنی لرزه درین بارگاه   ذره صفت بر سر زرین کلاه

بر سر این چهره چارده   ترک کله گیر که گوینده زه

مرد ره است که بچاره رست   زانکه درین ملک گدائی خوشست

چون تو برفت فلک دیگری   هر چه بآفاق فرو آوری

دست برین توسن سرکش مزن   شخ برین خرمن آتش مزن

هشیار مرغ سبک پر مباش   وایس این دیو پیک پر مباش

چشم سپه زین دو ویران مدار   گاو بی این خاک نیاید بکار

غره باین کار نباید شدن   در دمن ما نباید شدن

دانه ازین دام نشاید کشید   باده ازین جام نباید چشید

کار خر و ضربت این بار نیست   هیچ ملخ شیوه شهباز نیست

گردش گردون که نیم شاد ازو   بنده آنم که شد آزاد ازو

چند درین منزله گیری قرار   خیز و ازین مرحله بربند بار

حیف بود رخت تو درین رحگاه   ننگ بود تخت این تختگاه

بوم محل نزل طاوس نیست   دلق و غل خلعت کاوس نیست

بار تو از بار که دیگریست   کار تو از کار که دیگریست

نی تو غرضست که چو مرغ کور   ساخته بالب این آب شور

خار به خواهی گل خیری بگوی   امر بجا آر و امرت بجوی

تن چه کنی دامن جان را بگیر   ترک جهان گیر و جهان را بگیر

[illegible]

شرح حقیقت چه زنی در حجاز — راه مخالف چه زنی در حجاز
نغمه نوازان که درین گلشن اند — راه تو بر چرخ برین میزنند
تخت تو بر تخته مینا زنند — حکم تو بر دیدهٔ بینا زنند
از همه اجناس شبستان تو — وز همه اوراق گلستان تو
فرش مطبق طبقی پیش نیست — سقف معلق ورقی بیش نیست
درگه ما کی برد اسباب دل — بهر آب نیست یکی کوی گل
هر که ز همت فلک نکند زد — خرمن مه را بجوی نشمرد
گر بجهان میل کند جان پاک — خاک نیرزد که دهد دل بخاک
آنکه درین هر دو جهان آمدست — از دو جهان دست فشان آمدست
غیبت خواهی ز حضور دلست — روشنی دیده ز نور دلست
آنکه شده غرقه درین تیره خاک — همچو تو کنجی چه شود زیر بار
گر تصور شود دست بگرد باد — طفل رهی گر بگشایی نطف

بی رخ یوسف بره بابل تمیز — مملکت مصر نباشد عزیز

گوی زمین را چو سپهر بلند — در خم چوگان یکی چند زنکند
زنگ ز آیینهٔ دین بر گرفت — پردهٔ کفر از رخ دین بر گرفت
ظلمت ظلم از دل عالم بشست — دود دل از دودهٔ آدم بشست
پند پدید آمدش از پای جست — کوکبه اش قلب کواکب شکست
گفت که ای دهر بفرمان تو — صحن فلک عرصهٔ میدان تو
دیده ارسطو که درین چند گاه — تیره شده آینه وقت شاه
همت افتاده بدریای فکر — وآمده سر گشته بصحرای فکر
ناظر دیوان تحیر شدست — غرقهٔ طوفان تفکر شدست
چشمهٔ عیش تو مکدر چراست — ملک نشاط تو مشتر چراست
داد جوابش که درین رهگذر — گرد غم آمد بخاطر غبار

گرچه سبب چشم دل تابناک / تیره کنم در پی این مشت خاک

حیف بود تیغ برافراختن / وز پی نخجیر برون تاختن

بهر همین مایه چه یازم چو شیر / لاف جهانگیری و ملک اقتدر

گشته‌ام از همت عالی خجل / گرچه دوم در پی این مشت گل

جام فلک لایق جمشید نیست / سایه شب در خور خورشید نیست

گرچه کنون نوبت شاهی مراست / کار تو باید بهمین گونه راست

گنج گشایان که درین خانه اند / فارغ ازین منزل ویرانه اند

بو سری گوهر کان دلند / صیرفی نقد روان دلند

گر منش ملک جهان زان تست / گردش سیاره بفرمان تست

خاتم جمشید نگین تو شد / روی زمین ملک یمین تو شد

خیز و کنون ملکت باقی طلب / می بکفی طلعت ساقی طلب

همچو تو شاهی بود در بساط / حیف بود تخت تو در این بساط

این گله روز سیه سبزکار / خیز و بدریا فکن و پر برآر

دانه این خوشه شیرین شنید / رز زده این خنجر برین طرب زنید

قصر وجود است چو گل بشکفد / شمه‌ای اش از مهچه دل پیا نشد

بر در دل خیمه زن و جان ببین / در حرم جان شو و جانان ببین

پیش تو گر ملکت هستی بس است / در نظر همت خواجه چیست

دوش که میداد شب مهره باز / مهره بدست فلک حقه باز

از مژه ام قطره خون میگشاد / مهره ام از پوست برون می فتاد

بر در حیرت قلمی میزدم / در ره فکر قدمی میزدم

کیس فلک منحنی سال خورد / قد الف دار مرا دال کرد

عنبر من نیست که کافور گشت / نافه مشکم ز ختن دور گشت

مرغ نشاطم ز چمن باز ماند / طوطی نطقم ز سخن باز ماند

هیچ نگشتم که بیار آیدش / هیچ نهشتم که بکار آیدش
نیست درین کاخ مرا گوشه‌ای / نیست ازین شاخ مرا خوشه‌ای
تخم نیفشانده چه شاید درود / باد فرو رفته چه باید نمود
چون من از پای درآمد مرا / روز چو اسپی بسر آمد مرا
خنده کشد در کمر چرخ سر / کانکه زنندش نوازد ببر
یوسف اگر آن همه خواری کشید / از پی خواری بعزیزی رسید
صبح چو از صدق نفس برگشاد / مملکت شرق به پیشش فتاد
قرص زر در کف زرگر گرفت / تا نشود خرده زده گرد درست
شمع که از آتش دل تاب یافت / نور دل از زنده دلی تاب یافت
منزل قرب از تو نباشد بعید / گر عقب روزه بود روز عید
زر بخور کان پدرش میشنید / تاجوران تاج سرش مینهند
گرچه در از بحر جدا می‌شود / مردمک دیده ما می‌شود

دانه چو در زیر زمین پرورید / باز نما و رشد و بر سر کشید
میوه نوباوه شد از شهد چوب / مرده دل آزرده مگرد و در کوب
تا نکوئی که چو کشتی شکار / باز گذارند مرا در کنار
درد نمایند و دوائش دهند / رنج نمایند و شفایش دهند
دزد که از جام هوا گشت مست / ساغر خورشید کی آرد بدست
ترک مراد است مراد از مرید / مرده دل آنکس که بکرد رشید
شاه درین خطه که باشد گدا / ماه درین شهر چه خندد بجا
پست شو و باده پرستی مکن / ترک بلندی کن و پستی مکن
شادی از و خور که غم نان نخورد / دل بکسی ده که غم جان نخورد
همدم او باش که همدم نیافت / مونس غمخوار بجز غم نیافت
گر غم دل خون خوردت غم مدار / زانکه غم دل شودت غمگسار
بنده شه باش که شاهی شوی / نور ز خور جوی که ماهی شوی

جان که دم از لطف الهی زند / بر در دل نوبت شاهی زند

بندگیت آنکه به پیری رسید / بخت جوان آنکه به پیری رسید

بار تپاشند و نبارت دهند / لیک مخور غصه که بارت دهند

گر نشد از دست تو انگشتری / باز شوی حاکم دیو و پری

چهرهٔ خواجو که زر کان تست / سکه اش از مهر سلیمانی تست

سرکشی از غایت افتادگیست / بندگی اهل دل آزادگیست

هیچ مگو خسرو و قمر ما کجاست / وانگه منقیاد نیازت چو است

بود یکی مطرب دستان نواز / پایهٔ عیشت ز نوایش بساز

بلبل از زمزمه اش پر خروش / زمزم او کوزهٔ دردی فروش

مرغ صراحی شده دستان او / زهره به چنگ آمده ز آواز او

نغمهٔ او چون غنا ساخته / زد به نوا نی به نوا باخته

مدت عمرش چو به پیری رسید / روز رواجش به فقیری رسید

کیسهٔ او کاسهٔ طنبور گشت / دیدهٔ او چشمهٔ بی نور گشت

چنبره داش شد چو گلوی رباب / دهر موسیقی او برد آب

ریخت دندان امیدش به کام / وآمده ایام شبابش بشام

پیر شده بر دل خلقش سرود / وآب رخش رفته ز دستان رود

بانگ نوایش ز عمل در گذشت / کار وی از قول و غزل در گذشت

صبحدمی شد به رباط خراب / ساخت بر زمزمهٔ دل رباب

در فلک افکنده برای نفیر / کرد مناجات به آهنگ زیر

از دل پر درد بنالید و گفت / کای تو شناسندهٔ قول نهفت

پردهٔ دل بانگ نوا از تو یافت / رود روان صوت بقا از تو یافت

پیرم و با پشت دوتا همچو چنگ / دل شده چون پردهٔ عشاق تنگ

همچو ربابم فلک کینه کوش / گیرد و مالد ز پی گریه گوش

نالم و فریاد و رزم پیش کس   چند کنم ناله و فریاد و بس
پیشت درین پرده پر سوز و ساز   جز تو با آهنگ دل پرده باز
بر در مخلوق درین شصت سال   یافتم از دور زمان گوشمال
ساخته ام ساز مخالف بسی   چند زنم راه دلی هر کسی
بهر تو امروز نوا میزنم   لیک نه از بهر هوا میزنم
چنگ و ربابم چو شد دستگیر   مشکلم از پا و کنون پیش گیر
چون نه ببیند کرمی آیدم   لطف نما گرچه کمی آمدم
ای کرمت بهر ورین بی نوا   دست تهی باز مگردان مرا
میزد و از دیده گهر می فشاند   لعل و گهر بر سر پا می فشاند
مرغ نیازش چو نفس برکشید   در نفس از غیب کسی در رسید
بدره‌ای از زر فیضان برگشاد   مدح و ثنا گفت و به پیشش نهاد
من شده ام آن پسر نرم رای   کرده درین گوشه ویرانه جای

بزمگه آراسته در روز آز   گفته به صد نغمه که ای بی نیاز
دیده من پیر شده چون زرود   وآمده سرخاب پیر شکم فرود
پرده تحمید تو بنواخته   در ره عشق تو نوا ساخته
مرغ مخالف نظر دون همت   باز دلم برده ز دستان است
ناله من زار و بدن گشته زیر   بخت جوان ناشده من گشته پیر
مرغ نفس باد ز فریاد و بس   خلق ملول از دل ناشاد بس
آب رخم رفت برود از رباب   کار دلم گشته خراب از شراب
همچو بریشم تن من تافته   داد ز دستان فلکت یافته
عودی جانم که هوادار تست   مطرب بازار دلی زار تست
دستگه من چو کف صوفیان   قامت من چون الف کوفیان
گنج عطایت چو ندارد شمار   فضل کن و حاجت بنده برآر
ساخته ام در ره شوق تو ساز   چاره این بی هنر بی نیاز

چون سپر از چنگ میفکن مرا | هر دم از آن سنگ میفکن مرا
هم تو کنی راستی کار من | هم تو دهی رونق بازار من
خاطر خوارم که گل باغ تست | لاله صفت سوخته داغ تست
لطف کن و از کرمش وانواز | تا همه کارش بکرد و بساز

ای که شدی پاک ازین بوستان | خیز که رفتند همه دوستان
رخت درین خانه نشسته منه | بار برین تختی نه بر سر منه
کم فلک پر کن نیلگون | پشت بهیات چو نهنگ نگون
نیست زمانیت ماهست جز | دیده چو دریا کن و ماهی مگز
مشتری خانه ماهی مباش | حکم کن و بنده شاهی مباش
رو ورق اجرام بدریا فکن | پنجره چرخ بهم درشکن
در خط ازین چرخ منقط مشو | نقطه نه دایره زین خط مشو

خون خور پست آنکه شفق خوانیش | در دشبت آنکه عشق خوانیش
گر نه ز تاب دل پرجوش ماست | دود درین گنبد نیلی چراست
در دو دل از ترک دو اگرد رفت | زنده دلی در ره دین مرد رفت
هر که درین مرحله گنجی نیافت | رفت سوی گنج قناعت شتافت
عشق بجز پرده اسرار نیست | لیک درین پرده ترا بار نیست
ساقی عشاق در ایام عشق | بر کف بی دست نهد جام عشق
حال ده کعبه ز بتخانه جوی | وآتش شمع از دل پروانه جوی
غایب از و شو که حضورش بسست | غره بر و شو که غرورش بسست
دود دل شمع ز دل مرد گشت | وآتش صبح از پی افسرد گشت
بلبل این باغ ندارد صفیر | چنبر این ملک ندارد دبیر
تاج تقاضا سر بی گرد نیست | تاجوری راه بسر برد نیست
چون بچمن عرض ریاحین دهند | تیغ هوا بر سر سوسن نهند

تخت نه و ملک جهان زان او | حکم نه و دهر بفرمان او
گفت که ای گوهر بحر قدم | کرده طواف تو ز حرم محترم
از چه محل قرب خدا یافتی | وین همه دولت ز کجا یافتی
صورت عاری ز وجود و عدم | شسته ز دل خوف حدوث و قدم
گفت که ای رخ ز جهان تافته | وز ره دل عالم جان یافته
یافتهای همه گم کردهام | راه بدو از پی او بردهام
از پی این نسخه پرگار | تا نگشادم ز پی دیده بار
یافتم حله ز گم کردنست | شادیم از غایت غم خوردنست
روی چو از دیو و پری تافتم | ملکت جم زیر نگین یافتم
تا دو جهان زیر گرفتم ز راه | راه نبردم به سر وصل شاه
بر در او جان نبود سپرم | زخم مخالف ز نوائی خورم
کشته آنم که بدو زندهام | سرکش از آنم که سر افکندهام

زانکه برو خنجر آزار نیست | تیغ زبان دارد و گفتار نیست
شادی شوریده دلان از غمست | همدم صاحب نظران همدمست
مستی بیخبران هستی است | هستی هشیار دلان مستی است
خون جگر آب حیات دلست | شکر عشق نبات دلست
آنکه جهان عکس تجلی اوست | صورت ظاهر همه معنی اوست
هر که رخ از کعبه جان برنتافت | در ره دل گم شد و خود را بیافت
کعبه دل در حرم خود ویست | پیک روان از قدم سر ویست

دید چو رابعه راه شوق | راز و نیازش همه بانی نیاز
خوانده ز رحمت آیت مستی ز بر | و آتشی از دیده و دل پر گهر
کرده صبوحی ز صباح الست | وز می جان بخش ازل هم مست
رانده قلم بر خط تعلیم جان | نقطه دل را زده در جیم جان

در

در ره او عرصه تم از ره است | سپتم از غایت شیار است
هر که جهان داد درین ره بباد | خاتم جمشید بدستش فتاد
ای شده خاک ره آزادگان | حلقه بگوش در افتادگان
درگذر از دل که بدل بر سری | برگذر از سر که بسپر و سری
وبست بشو از لب آب حیات | ورنه ز ظلمت ندمندت نجات
رایت منصور بجز دار نیست | و آرزوی یار بجز یار نیست
باده پرستان که دم از می زنند | بی می جان بخش نفس کی زنند
هر که بکوی غم او بر گذشت | جامهٔ جان چاک زد و درگذشت
صبح از و رشته بسی تا نهفت | از دم خواجو نفسی تا نهفت

نقل و حیا جان و دل عالم اند | مشعله افروز ره دو دمند
حاجب و چاووش سپاه تو اند | م | چشم و سپر و پشت و پناه تو اند

نخلهٔ گلدستهٔ زندانی است | فاتحهٔ باب مسلمانی است
تاج نه ملکت آگاهی اند | تخت نه پشکه شاهی اند
آن چه بود مرهم آزار تو | وین چه بود شحنهٔ بازار تو
بلبل این بار ورن چار شاخ | منبر و این بار که پنج کاخ
حلقه بگوش در ایشان شده | چاکر فرمان بر ایشان شده
هست درین منظر اشتر شدی | این دو صفت خصلت بنیری
درگذر از آنکه درین مرتبت | یاد مکن هر چه درین مرتبت
هر که دو بد دست درین دو در | پر فلک گرد و از آن در گهر
آنکه درین فرضه صدف کم کشاد | چون صدف از دیدهٔ عالم شاد
عقل درین مرحله دانی که کیست | شرم درین مرحله دانی که چیست
آن قمر برج جلال آمده | وین گهر درج کمال آمده
مرغ معانیست شده زان بنوا | ابر معالی شده زان با حیا

آن بود و دست شبانی لیل | وین بود و دست دره بادی سیل

آن ز خطا باز پستاند ترا | وین ز بیابان گذراند ترا

آن بکنه بوییه عنان گیردت | وین بکنه بوییه دهان گیردت

نقل نکر گلشن دل را نهال | چشمه حیوان و آب زلال

ناصب رایات هدایت شده | شارح آیات عنایت شده

رایحه روضه روحانیان | واسطه حکمت یونانیان

شمع فروزنده جان و دل | نقش نگارنده آب و گل

لاله رخ پرورش باغ | غنچه نمای گل نوخیز راغ

مشتری برج بلند اختری | جوهری درج گهر گوهری

بانی مقصوره جنس عمل | عمارت معموره دین و دول

نوبتی بارگه کبریا | خلوتی صومعه اهتدا

قند فروش شکرستان حال بلا | وآینه طوطی خوش خوان جان

ماشطه شاهد مستور دل | رشته کش لؤلؤ منثور دل

شعله فروز جهان آمده | معدلت آموز شهان آمده

پیش رو قافله کاینات | خضر روان را شده آب حیات

موبد آتشکده هفت شاه | پیر عبادتکده شش نگاه

اول هر حرف که آمد پدید | نقطه هر خط که قلم بر کشید

پیرکش دیده روشن دلان | طرف طراز کمر مقبلان

راه نرفت آنکه بدو ره نیافت | تافته گشت آنکه ازو رخ بتافت

سر نکشد آنکه ازو سر کشید | هیچ ندید آنکه ازو ننگرید

شرم چنین ماه خطا را نقاب | چشمه خورشید هوا را حجاب

پردگی پرده مستان چشم | توبه ده باده پرستان خشم

صف شکن قلب مناهی شده | راهزن حیل ملاهی شده

سلسله های مجانین نفس | رام کن توسن فرزین نفس

زان ره بیا چو هوا گشته تند — برکند صد بنیاد امید
بشکنی دیدهٔ عصیان ازو — چشمکی بازوی طغیان ازو
در نظرش خون معاصی حلال — در گذرش نور فضایح زلل
لعبت هر روی بصر را رقیب — کودک خود رای نظر را ادب
فاختهٔ فاکره رو در حرم — مطربهٔ ناطقه زو بسته دم
شو تیار ازا شده کاذیر رباب — وآمده قانون زلل را حجاب
محتسب کوی ملامت شده — نایب سلطان سلامت شده
روز جهالت شود از وی کبود — وآب ضلالت رود از وی برود
هر که دلش بستهٔ این باب نیست — خاک نبیزد که در و آب نیست
کاسهٔ سر کس که ازین جو نهند — اهل دل از حسرت او دل نهند
شکرگزاران نعمت که نعمان چشید — خرده بن از سفره نکو جو رسید
این گهری نیست که آن سفتنیست ۱۲ وین خبری نیست که آن گفتنیست

هر که برین برج علم میزند — بر سر سیاره قدم میزند

گرد بزرگی که ز ارسطو سؤال — کای خرد از شرح کمال تو لال
دور صد چو بنهایت رسید — دعوی دعوت بکفایت رسید
محو شو در لوح ز شرح و بیان — آمر و ناهی که بود در جهان
داد حکیم از سر حکمت جواب — کای ز سؤال تو جهان گشته آب
مبدع اشیا که جهان آفرید — قفل حیا کرد در انسان پدید
تا بود اسباب رهی منتظم — قاعدهٔ دین نشود منهدم
راه روان را ز پس پیل پیاد — یا وکیا زالطریق قیاد
رشد و هادی بجز انفعل نیست — مانع رانع بجز از شرم نیست
پست خرد رهبر ره صواب — هست حیا دیو هوا را شهاب
جان بجز در درک فضایح کند — دل بحیا ترک فضایح کند

آگهم ازین هر دو صفت طاعتت / هیچ یکی نیست که بر طاعتت
ای خرد از بهر دیت شهریار / گر خردت هست نه خود شمار
پیر کش از خنجر این دو شاه / باز کن از پیر این دو راه
گنج ازین باغ و درین دیار / میوهٔ این باغ بود دیر گاه
زین چمن ار زانکه نیابی نسیم / ملک جهان ده بهایش بسیم
تاج این پرده نماند بپاش / طالب این پرده پسندیده باش
دست درینشان زن و پیر و دراز / تا نشوی از کون و مکان بی‌خبر
کار خرد جز خرد نشاید شمرد / صاف حیا درد نباید شمرد
گوهر این بحر کم آید بدست / ناوک این چرخ کم آید شکست
آن نه قبا هست که توان درید / این نه سرا هست که توان خرید
این دو گهر مردم یک دیده اند / مردم هشیار چنین دیده اند
راه تو دورست و تو دور از رفیق / راه نداری چه روی بی طریق

هیچ مکن تو که بدیشان رسی / تا بطرب خانهٔ رضوان رسی
پای فرو گیر و قدم بر گشای / همدم خواجو شو و دم بر گشای

ای شده مغرور باقبال و جاه / چند کنی تکیه بر ایوان و گاه
کرده درین چنبره شیدا سری / نسبت گشتاسپ با بکری
از سر نخوت بگه انتقام / زال کهی نیست و دستان سام
وصف کیان خوانی و گویی کیی / از چه کنی با مه انصاف طی
گاه زنی لاف که بهمن که بود / وان همه ناموس تهمتن چه بود
گاه کشی تیغ که خورشید کو / گاه چشی جام که جمشید کو
گر تو فرامرز و بهمن شوی / بشکندت چرخ بروئین تنی
سر چه فرازی بسر بلند / زانکه سپهرت همه دارد به بند
ملک تو گر ملکت جمشید نیست / آخر کارت همه نومید نیست

تیر قضا را چه نهی در کمان | کوتهی عمر مکن در جهان
تا نکشد این آب ز سر بگذرد | تا وک چرخت ز سپر بگذرد
چند نهی بر فرس کینه زین | تیز مرو کین نماند چنین
چون تو درین ملک بسی بوده‌اند | کز طلب ملک نیاسوده‌اند
عاقبت الامر گذشتند و رفت | هر چه بکشتند همه نادرود یافت
راه مخوفست مجنبان جرس | مرو چه پیش آر که پرسد کس
ملک شد آینهٔ اسکندری | تا تو رخ خویش درو بنگری
روی تو زیبا ننماید مگر | زنگ تعدی ببری از دگر
نیک و بد خود همه در پیش دار | و آینه را در نظر خویش دار
تا متصور شودت رنگ خویش | کشف کنی حال دل از رنگ خویش
دست رعایت ز رعیت مدار | کار رعیت برعایت برآر
یار بود وقتی که نوازی بساز | چون همه شورست چه نالی بساز

از پس صور قیامت بترس | وز شب دیجور ندامت بترس
خون دل خلق خوری چون شراب | لاف ز آوازه رسانی چون رباب
چشمهٔ خورشیدی و ابری کنی | قبلهٔ اسپاسی و کبری کنی
این چه خدنگی که درو کیش نیست | وین چه طریقت که درویش نیست
قصد جهانی ز جهاندارست | عدل نما این چه ستمکاریست
تا بکی این گل ببر آید چنین | تا بکی این مرغ بپر آید چنین
ملک به زیان نتوان داشتن | کین نبود شرط جهان داشتن
صبح بخندد چو تو خورشید وار | تیغ کشی بر کمر کوهسار
ز آه دل سوختگان سوختی | وین همه آتش که برافروختی
آب برین آتش بیداد زن | پیک برین صفحهٔ پولاد زن
پاس دل تنگ اسیران بدار | و آرزوی جان فقیران برآر

خاطر محنت‌زدگان شاد کن / وز پس محنت‌زدگی یاد کن
از چه شماری که بجز زر شمار / سیم و زرت هیچ نیاید بکار
شهر خراب است و تو جویای گنج / بر دل خلقی ز تو صد گونه رنج
گندم دهقان تو بر روی کاه / کاه مزارع ز تو بر خاک راه
چون نه جهان خاک برآورده‌ای / این همه باد از چه فرآورده‌ای
عالم خاکی همه باد هواست / در سر خاک این همه باد از کجاست
گر بجهان همچو تو بوده بسی / چون تو بپا دست جهان‌آرا بسی
ملکت جم گر چه بحشمت کم است / نام بسی چو تو درین خاتم است
هر گز خاکی چه بود دست تو / خاک بسر میکند از دست تو
چشم منه بر گز خاکی مناز / پای بدین نعمت فانی مساز
قطع کن این رشتهٔ پرتاب را / طرح کن این کوشهٔ بالا را
ملک فروزی چو سحر پیشه کن / وز نفس صبحدم اندیشه کن

سینهٔ مظلوم بخنجر مسوز / دیدهٔ محروم بناوک مدوز
خار جفا در ره پیران منه / سلسله بر پای اسیران منه
چند کنی کار رعایا تباه / نام خود و نامهٔ دولت سیاه
خون رعیت ز چه رو میخوری / مال ولایت ز چه رو می‌بری
جای جراحت نه چو مرهم شوی / موسم شادی سبب غم شوی
در دستی که سنان بر کمر / اشک اسیران بود از بهر زر
ناوک صید افکن صد تیر زن / آن بکشد کاو بکفی پیرزن
گر نشود عدل تو فریادرس / ظلم ترا این همه فریاد بس
عدل بود آینهٔ روزگار / کاینهٔ ظلم نیاید بکار
تا بود این آینه روشن چو خور / زآه سحرگاهی ما کن حذر
پیشه کن از کرم دستگری / بو که بدان سر شود دستگیری
شحنهٔ دولت آرد سر ز فرس / کوس فرو کوب و بنال از جرس

خون سیاوش ز پیران مجوی / گنج فریدون ز فقیران مجوی

تا چه ازین دانه بکار آیدت / باکه ازین خانه بکار آیدت

راه غریبان بتحکم زنی / بیخ اسیران بتظلم کنی

مال یتیمان بتعصب بری / خون ضعیفان بتعصب خوری

ای که تماشاگر این گلشنی / سوخته آتش این گلخنی

تاج کیان بین که کیان می‌نهند / جای کیانرا بکیان می‌دهند

ملک سلیمان بستم میخورند / نام شهانرا بظلم میبرند

دیو مگر خاتم دیوان شده / خاتم جم روزی دیوان شده

بزم پری جلوه که اهرمن / بیت مقدس وطن برهمن

کنده جوابوش و لب بند / شیر فلک را بعنوان تب بند

قصهٔ یوسف بر گرگان مخوان / وآفت ایوب بر کرمان مخوان

شادی غم نوش و نه شاد باش / فارغ از دیر غم آباد باش

باغ و بری گو که توانی چرید / باز بری گو که توانی پرید

گرد ملکشاه الب ارسلان / عزم شکار از طرف اصفهان

صید کنان برد بصحرا حشر / زیر پر آورد همه کوه و در

از عقب صید چو پرواز کرد / رو بشکری که خود باز کرد

راند چنین تا عقب زنده رود / تا که از آن شکر آمد فرود

پیرزنی دید و گرفتش عنان / گفت که ای خسرو گیتی‌ستان

چند کنان ستم آری بخود / داد من پیرزن بیکس بده

سیر نگردی ز رسته تاختن / وز پی نخجیر ره تاختن

زلزله در خانهٔ دهقان زدن / ولوله در گلهٔ چوپان زدن

آتش بیداد برافروختن / مزرعهٔ برزگران سوختن

عاقبت این کار دگرگون شود / تیر تو از شست تو پران شود

این همه طوفان ز پرت بگذرد — وین همه خون از کمرت بگذرد
ملکت ازین دست نماند بجای — سر چه فرازی که درآیی ز پای
صید دلی کن که از آن جان بری — دانه چنان کار کزان بر خوری
توسن بیداد چرا زین کنی — شرم نداری ز خدا کین کنی
شاه چو آن شور و شغب دید ازو — پیش خودش خواند و بپرسید ازو
کای هدف تیر هوان آمده — وز فلک پیر بجان آمده
بر تو که این اسپ جفا تاختست — با تو که این نقش دغا باختست
داد جوابش که تظلم ز تست — زانکه همه ناله مردم ز تست
چار یتیمند مرا بی پدر — روز و شب آورده بسر
مکنت ایشان همه بر جان من — ورزه ایشان شده پیمان من
بود مرا گاوکی از بهر شیر — روز فزو ماند کم و بیشتر
نخ ستمان بس از شیر او — خاطر من بسته به زنجیر او

رفت بصحرا و شکارش شد — بر سر ره در سر کارش شد
پشت و پناه و سپر لشکری — وز تو بود پهلوی لشکر قوی
گر تو بجز راستی ای سهمند — وحشی سگی نشود پای بند
گر بودت آگهی از سر کسی — کس نکند جور و جفا بر کسی
از می غفلت شده‌ئی مست — نیست ترا آگهی از سر که هست
شاه چو گردد ز رعیت بری — خون رعیت بخورد لشکری
ظلم و ستم گرچه ز دربان بود — از اثر غفلت سلطان بود
گر ندهی داد من ممتحن — از تو بخواهد فلک انصاف من
ور نکنی کار من امروز راست — در عرصات از تو بود بازخواست
روز جزا دست من و دامنت — واتش بیداد من و خرمنت
دست بدار از ستم ای شهریار — ورنه ستم از تو برآرد دمار
شد سخن دلکش پیرزن — بر جگر شاه جهان تیرزن

از صدف دیده گهر ریز شد / جرعه زمین را گهر انگیز شد
شبنم گلگون بسمن در نشاند / لاله احمر بچمن در نشاند
گوشه دستارچه بر روی بست / خوشه پروین ز قمر بر شکست
خاطر او را بتدارک نخست / گرد کدورت ز ضمیرش بشست
خواب پریشانش و او بی عذر خواست / پشت کرم کرد بانصاف راست
بار غم از خاطر او بر سپرد / بر دهشا و عوامل شمرد
دید در آن پیر که عمرش نشست / ناوک اقبال وی افزون ز شست
پرده ز رخسار شها باز کرد / باز نوا را ز دعا باز کرد
چون جهان گرد ملک شه سفر / رفت ازین منزل خاکی بدر
دید بنرگس سحر که بخواب / برده ز سر چشمه خورشید آب
گفت که ای خسرو رخشنده رای / ساخته در گلشن فردوس جای
تا شده منقطع از دوستان / حال تو چون است درین بوستان
در

گفت که بر رهگذر آن کهن پیر / گر بد عالم نشدی دستگیر
بی نظر مرحمت پادشاه / کار من غمزده بودی تباه
ای که توئی بحر و معالی صفات / ملک تو داری مدد این برات
تا کند او در سپهرت اسیر / سرکش و دست اسیران گیر
کار چو با عالم معنی فتاد / ملکت جمشید بود جمله باد
پشه درین ره ز مگس بگذرد / ذره درین ره ز فلک بگذرد
کلک عطارد ز زبان در فتد / تیر سپهری ز کمان در فتد
مگس بسی جای عنقا شود / قطره بسی جای دریا شود
چون معادست که آید بکار / چون عمل را بود اختیار
نام ور آن نام حسن برده اند / جرعه این جام چنین خورده اند
گر تو درین گوشه بسر برده اند / راه بپایان تو خوش برده اند
ماشه این خامه بیک سو نهی / وانه این خوشه بخواجو دهی

ای که دم از جود و کرم می‌زنی / چون کرمت نیست چه دم می‌زنی
مایهٔ توفیق کرم کردنست / گنج تعین ترک درم کردنست
کار شهانست جهان باختن / جان و دل و زهره توان باختن
باده‌پرستان که درین خانه‌اند / بیخبر از باده و پیمانه‌اند
نیل بقا بر رخ هستی کشند / کلک فنا در رخ هستی کشند
همت عالی ز فلک بگذرد / مرد بهمت ز ملک بگذرد
چون ز پی گنج تهی مانده‌اند / گنج بویرانه برافشانده‌اند
مالک دنیا ز ندانی که کیست / آنکه ندانست که دنیا چه چیست
گنج بایثار توان یافتن / برگ گل از خار توان یافتن
کار درین خطه نکوکاریست / ترک جهان عین جهانداریست
آب رخ مرد ز دریادلیست / حاصل درویش ز بیحاصلیست

زاده‌ی که روح زمان دادست / زنده‌ی که شمع ز جان دادست
صبح که دنیا ز ندارد دریغ / در نفس آفاق بگیرد چو تیغ
حاتم طائی بکرم گشت فاش / گر کرمت هست درم گو مباش
دل چو غنی شد ز فقیری چه غم / روز رهایی ز اسیری چه غم
گنج روا زانکه تو پی شان / نیست بهر آنکه بجنبی روان
منعم ممسک شجر بی‌بر است / پرورش نخل بدین بی‌بریست
طاعت بی‌زهد چه باشد گناه / خرمن بیدانه چه چیز و گیاه
ابر که سرمایهٔ دریا از وست / و آب رخ لؤلؤی لالا از وست
ملک بدست کهر افشان رفت / گوی کسی برد که میدان گرفت
شمس که پرتو به قمر می‌دهد / بر سر کوه افسر زر می‌نهد
صبح ز روی سحرش سر بسحر / برکشد از پرده چنین خنجر زر
شمع که دارد کف زر بخش باز / باشد ازین وجه زبانش دراز

گر تو بملکت بفریدون رسی / ور بزر و سیم بقارون رسی

چون نرسد باد بر و رنج تو / ور نخوری خاک خورد گنج تو

آن بودت مایه گر نخوری / وآن بودت سود گر بخوری

گر به همه ملک جهان آن تست / آنچه از آن بگذری آن زان تست

هیچ ندارد که جهان داشتست / تا چه کند زرع که ناکاشتست

بگذر ازین منزل ویرانست / آنچه ترا هست یقین وانست

چند بود بر زر و سیمت نظر / کار بدینار نگردد چون زر

اهل قدم بر همه عالم پزند / زانکه زر گردون بروشن ترند

گنج کسی یافت که از زر گذشت / وصل کسی یافت که از سر گذشت

نامه انعام ترا نام نیست / باده احسان ترا جام نیست

لاف کریمی و کرم هیچ نه / غره بدینار و درم هیچ نه

گر نهی سفره و نانی رسی / ور بدهی جان بجانی رسی

پای چنین مایه طاوس تن / جیفه مبین کرکس و کاوس تن

عمر تو در بیخبری شد بسر / بیخبری زانکه نداری خبر

باز شو و بازی بازان ببین / زمزمه نغمه نوازان ببین

پای درین بقعه نباید نهاد / زانکه درین بقعه نیابی گشاد

چون تو بعالم عدم افتاده / سرکشی از آنی که کم افتاده

ساخته انجمن کسی آن نساخت / یافته انجمن کسی آن نیافت

گر شکار آمده باز گرد / همدم مرغان ختنائی باز کرد

صید دلی کن که روان در منند / ترک کمر گیر که کان در منند

حکم قضا را بقضا بار هل / کار خدا را بخدا بار هل

وصف درین آتش سرکش فشان / آب برین چشمه آتش فشان

دام درین دانه فکندن که چه / ساز درین خانه فکندن که چه

دایره چرخ سبک گرد کرد / در خط او نقطه صفت فرد کرد

جان بده و شمع صفت زنده باش　　نوبت شاهی بزن و بنده باش
مهره و انگشت که زر غدر ابرو　　با سپر تیز رخ جوزا ببرد
سخت ضعیفی و قوی پشت پای　　لیک چه غم گر نشوی پشت رای
شخص تو پیرازنی پیر چون کند　　کوه گران بار کمر چون کند
بار منه از دو چه یک بار شو　　در گذر از کار روی کار شو
میروی از تو جهانی جهان　　بار جهانی و دل و دل بر جهان
طالب گنجی ره ویرانه گیر　　کشته شمعی ره پروانه گیر
مذهب عشاق نباشد طرب　　آنکه ندارد طرب از طلب
صبح از آن ملک و دینار گشت　　گر ز درم و گوهر شب در گذشت
زنده از آن ماند خضر کو بخفت　　دست ز سر چشمه حیوان بشست
خواجگی از راه جز دیده گسست　　مردن صاحب نظران زندگیست
دانه عشاق بجز دام نیست　　نامه عشاق بجز نام نیست

چون دل تست آینه بار　　دم چه زنی از جگر زهرآبا
آینه تاریک مکن پوش آن　　باز گشا چشم و نظر گوش دار
خلوتی خانقه جود باش　　خادم خلوت که مقصود باش
ره رو بی نزل ز راه شه مران　　چشم روی عدل ز شاهش مخوران
مجمره سوزان که درین خانه کند　　منظره سازان که برین کهنه
کوی سعادت بکرم میزنند　　شهد شهادت بدرم میخورند
میوه این باغ چه باشد کرم　　سکه این کار چه باشد درم
هرچه درین خانه بدی آن بدی　　ورنه جهان در گذری جان بدی
وانکه ز زر بار نماند بخود　　بر کف شیر نهد مهر زر
رفعت خورشید ز رنجی است　　منزله کان ز گهر تحفه است
هر که شد صید ولایت ولیست　　دست خوش علم شدن عافیت
آنکه تواند نکند بیش رنج و　　مایه بدر برد و زیانش شود

قاف کرم گیر که عنقا شوی — دامن وی بخش که دریا شوی
کانچه تو در گوش نهی آن دری — وانچه تو گوش دهی آن بری
لعل بکف دادن و لولوی بس — بایدت از چشم من آموختن
مردم روشن دل دریاگهر — مردمک دیده ما را نگر
کین همه پرمایه بها او رو — واجری وا و بر کجا جو رو
مایهٔ دریا گهرهای اوست — وآب رخ ناز طلبهای اوست
عادت او گرچه نظربازی است — پیشهٔ او خانه براندازی است
هرچه بجوی جگر آید بدست — صرف کند در قدم هر که هست

حاتم طایی چو برون شد ز حی — نامهٔ عمرش ز قضا گشت طی
مانده گشت از تب و تابش برفت — وآتش مرگ آمد و آبش گرفت

پیکر او در بن چاه اوفتاد — محمل او بر سر راه اوفتاد
دیدهٔ او خوابگه مور گشت — تربت او جلوه‌گه گور گشت
از سر خاکش چو گیا بر دمید — قافله بر سر خاکش رسید
بود در آن جمع یکی زال زار — دیده بدو جان بد و دل کرد باز
زاد رهش بود کرم مقبلان — مطبخ او چون کف بیحاصلان
سفرهٔ ماکول وی از توشه دور — دانهٔ مطعوم وی از خوشه پر
هیچ نه در منفیان شستی — فرخچیان بچه و خوانش تهی
دید که شد خرمن صبرش بباد — رخ بسر مرقد حاتم نهاد
گشت درین دایره پرکار وار — گرد در آن مرکز خاکی گذار
خواند دعایی و تضرع نمود — دیده فرو بست و زبان برگشود
کای تو در طی شده طومار آز — چشم طمع گشته بجود تو باز
کوی سخا بر سر گردون زده — وآب عطا بر رخ هامون زده

از دم آوازه کرم خاست پست / وین همه آوازه کرم راست پست
ما همه دم بسته و دل خسته‌ایم / وز همه دل بر کرمت بسته‌ایم
نامه جود از کرمت خوانده‌ایم / لیک درین نکته فرو مانده‌ایم
کان همه دعوی ترا گو گوا / وان همه دستان ترا گو نوا
هر که بصورت قدمی باشدش / در ره معنی کرمی بایدش
ما همه مهمان دل از فاقه ریش / صبر نمودی بمهمان خویش
پای فقیران بسیار فسر مدار / کار غریبان بسیار زبر آر
چون دل ما بسته انعام تست / سفره ما بر کرم عام تست
مایده بفرست که مهمان رسید / بو که بدین تشنه منزل رسید
در کف ما کمر ز ما در گذشت / کی ز تو محروم نظر باز گشت
او شده بر رخش تنها سوار / دید که یک بختی بالا ز بار
در نفس از پای در آمد چو باد / لرزه کنان بر سر خاکش فتاد

ناله برآورد و طپیدن گرفت / جان ز پی‌اش عزم رمیدن گرفت
عاقبتش کار به بسمل رسید / وانگه از آن مایده باشد پدید
یک یک از آن مرد و زن کاروان / داد به قسمت همه را پاره نان
گرد دهان لقمه چه شیخ و چه شاب / سفره پر از یخنی و خوان کباب
طبل غنیمت چو نهانی کشید / رنگ خورش دیده و زبان در کشید
روی در آورد شتربان به راه / کرد مقام دگر آرامگاه
مشرق گرم رو آفتاب / از طرف شرق برآمد شتاب
شد ز ره نجد غباری پدید / همچو ستون سر به فلک بر کشید
چون گره گرد ز هم بر گشود / باد غبار از سر ره در ربود
گشت نمایان تیزرو دیرپوی / کرد در آن مرحله چون تک و پوی
آنکه بر آن قافله بالا ربود / بر دلش از مهر شتر بار بود
دید که از گرد جهان تیره گشت / چشم جهان بین چو خرد خیره گشت

گفت درین بادیه این گرد چیست | گر نه حرامیست درین گرد چیست
ناقه سواری بدر آمد ز گرد | روی سوی قافله پالا کرد
چون بجهان محامل رسید | کوه روان را ز زمین در کشید
نوح دعا را بادب نقش بست | قطب سخن هم ز ادایش شکست
گفت که در مهد این بی منم | وارث ایمان نبی طی منم
حاتم طایی که سخا پیشه داشت | بذل و عطا روز و شب اندیشه داشت
امشب ازین قافله هنگام شام | بهر سپاه و شتری کرد وام
گفت بخواهم که مرا این نفس | هست همین ناقه بگیتی و بس
ریخته شو و روی در آور براه | وین بلان خواه برو عذر خواه
گشت بآن قوم سخا خوار رفت | وا و زمانش شتربان برفت
پیش کریمانش و جهان آمد گست | نیستی و هستی شان آمد گست
هر که جو خواجو کرمی داشته | باغ بقا را بکرم کاشته

لب بگشا ای دل و دم بسته دار | برگ سفر ساز و قدم بسته دار
نقش طرازان طریقت نگر | آمده از طور حقیقت بدر
رنگ ازل با ابد آمیخته | نقش وجود از عدم انگیخته
شهد وجود از ره جان کرده نوش | نغمه غیب از ره دل کرده گوش
آتش نفرت زده در کفر و دین | وآب فنا ریخته بر آن و این
در ره اسلام کمین ساخته | مملکت فقر بر افراخته
آمده از صورت عالم بدر | کرده در آیینه معنی نظر
دیده سقف جنت اعلا شده | صورت عالم همه معنی شده
بگذر ازین ره که درین آستان | کس نشود واقف این داستان
هست ازین آب کسی را عبور | هست درین خاک کسی را شعور
منزل این ره نه تو دانی نه من | محمل این شه نه تو دانی نه من

پرده مکن بر سر این رشته تاب | بست برین رشته گره گرد تاب
کانکه درین پرده نظر باز کرد | گشت مخالف چو نوا ساز کرد
گنج کسی برد که با کس نگفت | نطق کسی یافت که وا پس نگفت
هیچکس این ساز به بازی نزد | راه حقیقت به مجازی نزد
نام نکو را چه فروشی به ننگ | وآینه چون چه پوشی به زنگ
راه تو با رنجه نشاید سپرد | زانکه برون از تو کسی ره نبرد
بر مکن این گنبد دولاب را | در شکن این چرخ رسن باز را
تا نزد آب تو بر باد زود | ترک جهان گیر و مکن یاد او
پرده بر دود فلک باز کن | پرده ای دود جگر ساز کن
زانکه درین دود کشش تیز کرد | هر که بر آرد نفسی دود خورد
خام بماند آنکه بر آتش نسوخت | گرم نگشت آنکه ز آتش فروخت
چشمه حیوان به سیاهی درست | گنج نکوی به تباهی درست

هر که ز طوفان بلا نوح یافت | آب رخ نوح چه میتافت
هر چه برد آب رخت پی سخن | تیز و تنک قطره صد دریا مکن
غره این بحر مقعر مباش | وایمن از این ملک مشجر مباش
زانکه درین بادیه مردان مرد | دفع مضرت نتوانند کرد
هر که درین ره شد و خود را ندید | راه بدر برد و به منزل رسید
کعبه که شد صورت خانه گری | بتکده باشد چو نکو بنگری
وحدت ازین وسوسه باطل مدار | کافر ظاهر شو و ایمان بیار
کفر بود مذهب ایمان پرست | در گذر از مذهب ایمان پرست
منزلت کفر ز ایمان بپرس | خاصیت درد ز درمان بپرس
مطرب نادیده چه دانی که چیست | نغمه نشنیده چه دانی که چیست
بیخبری ما همه از هستی است | بیکسی ما همه از پستی است
مست مدان مست قدح نوش را | طفل مدان طفل قبا پوش را

کانکه بیابان مذلت برید / در تتق حضرت عزت رسید
راه طریقت بشریعت بجوی / ور پی حقیقت بطریقت شوی
نور الهی ز ملاهی مخواه / حکم اوامر ز نواهی مخواه
جام سلامت بملامت بخور / جان ز ملامت بسلامت ببر
سلطنت فقر ز شاهی مجوی / رفعت سلطان ز سپاهی مجوی
گرچه شود رخ بمعاصی سیاه / زانکه درین عرصه چه فرزین چه شاه
گر ز خرابات یکی خرقه پوش / روی نهد بر در دردی فروش
پشه که جز باد ندارد بدست / مغز بر آرد ز سر پیل مست
مور که باشد بضعیفی سمر / شور بر آرد ز سر شیر نر
خانه که دین تو ندارد درست / گر حرم کعبه بود دیر تست
طاعت از آنکه بر آید بهیچ / روی چو خواجو مکش از وی مپیچ
ترک طرب نیستی گوی / گنج بویرانه نیستی جوی

در حرم قدس گرت هست بار / دامن جان گیر و بجانان سپار
نام نکو محو کن و نام هین / بگذر از آرام و دلارام هین
جام بر آتش نه و پیش آر جام / ورده من شیر شو ار پخته کام

چون فلک از راه مجازم براند / دور مخالف بعراقم رساند
بود مرا همچو نسیم بهار / هرزه روی در شب و شبگیر کار
گه ز عرب سوی عجم تاختن / گه ز عجم راه عرب ساختن
گاه شدی صومعه ماوای من / گاه در دیر مغان جای من
خون صراحی ز قدح جستمی / روی بخوناب جگر شستمی
تیره شبی همچو سر زلف یار / خیمه زدم بر طرف لاله زار
بزم طرب ساخته در بوستان / شمع می افروخته با دوستان
همدم من باده گلرنگ بود / همنفسم زمزمه چنگ بود

ورد سحر من غلغل آواز زیر — جام می و زلف بتم دستگیر
رود مغنی ره مستان زده — نوبتی نوبت مستان زده
باده از جام می دهر نو — در دل شب نکهت فرو زد ز نو
شیر دلان را ز آهوی ترکان شکست — داده چو آهو دل وحشی ز دست
ساغری از کف سیمین بران — مرغ سحر همدم رامشگران
گشته دلم بنده آزادگان — وآمده مجنون پری زادگان
تر شده روی قدح از اشک گل — کاسته نور قمر از عکس کاس
راهروی بود در آن روزگار — پیر جهان دیده و پرهیزکار
پیرو کیش دیده روحانیان — منتخب نسخه روحانیان
خوانده بر آن درس الهی کتب — رانده بر او درس ریاضی کتب
خاطر او چشمه ایوان شوق — منطق او بلبل بستان شوق
در طیران آمد و پر بر کشید — تا که از آن منظره سر بر کشید

دیده بهشتی همه حوری درو — بلبل باغی همه سوری درو
انسی جنت و برای صفا ساخته — همچو کمین جای در آن خلوت ساخته
بر صفت آنکه کسی در خمار — جان فشان از عکس می خوشگوار
تا کشش از باده نوید آورند — میوه آتش ز باغ امید آورند
نکهت جامی به دماغش رسید — روغن زیتی به چراغش رسید
بر در میخانه علم بر کشید — هر چه بود باده بدم در کشید
یا نه چو مجمر و جگر تافته — ور دل به نور آب روان یافته
ز آتش دل گرم چو افتاده تاب — وآب زده بر دل پر شور و تاب
زهد و ورع جمله بیکسو نهاد — توبه و تقوی همه بر باد داد
جامه جان کرد نمازی بجام — بر دمی رایت مستی بجام
صبح دم از وحدت تا دم زده — چشم صبوحی زده بر هم زده
چون فلک از مرغ گلی بر زند — زلف معنبر بقمر بر کند

بیا ساقی آن بکه لاجورد / پیاله می بر زبر یاقوت کرد

پیر قلندر صفت باده نوش / صوفی صافی دل پشمینه پوش

چون خضر از راه بیابان برو / تا نشد از کوی خضر و جان برو

هر که گل از شاخ ملامت نچید / راه گلستان سلامت ندید

جام فنا نوش که مست الست / پیر بعدم باز نهیم مست

دانه طلب کن چو بدامی رسی / بو که چو خواجه بتماشا رسی

صبح دمید ای بوستان نواز / برگ صبوحی بگلستان بساز

چون خور زرین قدح دلگشای / باده روشن بخور و خوش برآی

مهر نه بینی پر تاب چیست / ابر نه دیده پر آب چیست

جرعه چشمی ز سر جام زن / دانه کش و رخت درین دام زن

باده پرستی کن و مست شو / وز سر هستی گذر و مست شو

بیار نمکین آرزو جای بساز / شیرکن آهنگ و نوای بساز

پرده پیکی نوید و در پرده باش / مرهم جانها شو و آزرده باش

گل بسطلی دامن خار بگیر / وز گل و گلزار کناری بگیر

دست درین دسته ریحان فشان / گرد درین طارم کیوان فشان

روز بروز گیر و زر دهان مپرس / میوه بخشان و ز دهقان مپرس

گر نشوی گرگ ز روباه مخور غم / ور نکشی جرم ز سلطان مخور غم

گرچه نمی آب درین خاک نیست / چشمه اگر پاک بود باک نیست

گوش درین گوشه محراب کن / چشم درین چشمه پر آب کن

آب روان بر جو منبع رسی / وصل طلب کن چو بمرجع رسی

همچو خضر در ره طاعت بپوی / چشمه حیوان ز قناعت بجوی

بگذر ازین چشم کدورت نمای / چشمه مصفا کن و صافی برای

صیقلی آینه روح باش / داروی درد دل مجروح باش

ترک جهان گیر و سلطان نشان / ور دو جهان جوی ز دامن فشان

این چه سواد است که در دست تست / وین چه خط بخت که در شست تست

خوانی و حرف ندانی که چیست / پیش کس ار نشناسی که کیست

نیک بخوان این خط باریک را / نیک ببین این رقم تاریک را

نوش کن ار زانکه گهر بایدت / زهر خور ار زانکه شکر بایدت

غره بدین غمزه و غوغا مباش / فتنهٔ این نقش مطرا مباش

روز فرو رفته و گشو نمای / دود دل شب گذرش در شفای

دست و دل از زمزم و کوثر بشوی / وآب ز سر چشمهٔ تقوی بجوی

قطرهٔ باران تو چون صاف نیست / کوثر دریای تو شفاف نیست

از پی او اشک بود شیر بار / کاب وی از بحر بود پیشکار

بحر چو دارست از آن بی دریغ / بر دل نالان خورد از موج تیغ

دیده از آن روی شود خون فشان / کز دل دریا بود آخر نشان

ماه که در شهر نظرش عجبست / خون شفق خورد از آن روی کاست

ای که همه سود تو در سود نیست / بود من و بود تو نابود نیست

صبح که او آب سحر می برد / قرص یک زر به پسری می برد

دست برافشان و ز جان درگذر / ور سر همت ز جهان درگذر

این چه غبارست که انگیختی / وین چه عبیرست که آمیختی

بنده شو و از همه آزاد باش / با غم دل جوی گرو شاد باش

ور صفت دیده خور تا بکی / در طلب قرصهٔ زر تا بکی

روی متاب از خور و در مرکز بس / ور ز پی یک قرص شو گرم کس

خانهٔ دل از زر مولا پاک دار / پاس دل و دین بی باک دار

مرده خواجه شو و ره باز بین / درگذر از شهر و پرواز بین

در روش و در پی درمان مپیر / پیر شو و در پی درمان مپیر

خویش غریبان شو و فی خویش باش / گنج مدیست آور و درویش باش

راه بحکمت رو و یونان مجوی	لقمه بکف آر و ز لقمان مگوی

ادهم بلخی بجوانی رسید	کز نفسش رایحهٔ جان شنید
دید درو حالت وجد عظیم	وآمده در کوی ریاضت مقیم
سوخته تاب تجلی شده	شفتهٔ حضرت مولی شده
کرده فنا ریخته بر آب و گل	جام بقا ریخته بر جان و دل
روی ز مطمورهٔ گل تافته	راه بمعمورهٔ دل یافته
خورده شراب از قدح لایزال	وآمده مستغرق دریای حال
ادهم از ذوق و حیرت فتاد	چشم تفحص بتأمل گشاد
گشت مراقب که چه آید بکار	بر محکش زد که چه دارد عیار
گرد نگین بر گذر کار او	گشت مقیم سر بازار او
دیدهٔ معنی چو نکو بر گشود	دید که در لقمهٔ او شبهه بود

دید که آن لقمه پر آفت و پس	گنج چه جوییم که خرابیست و بس
در کفش از بهر سلامی است	باد بود کین همه شیطانی است
برد جوانرا ره پا ز پیوز	سوی ضیافت کدهٔ خود بپوز
شربتش از مشرب خود می چشاند	طعمه اش از مطبخ خود میرساند
دید جوان کآتشش افسرده گشت	مشعلهٔ باطن او مرده گشت
کم شدش آن ولوله و اضطراب	وآتش او گشت مبدل بآب
گفت بگو ای که مرا آن نماند	ورچه حالت من جان نماند
گفت که جام تو مصفی نبود	طرز حال تو مطرا نبود
امر منت ملک سلیمان گرفت	تیرگیت چشمهٔ حیوان گرفت
چشمهٔ قوت تو صفائی نداشت	مرغ معاشت تو نوائی نداشت
آینهٔ جسم تو در زنگ بود	روز سپید تو سیه رنگ بود
تا نکنی زنگ ز آینه پاک	شمهٔ حالت نبود تابناک

لوتی که در انجمن باشد جلال / ز و نفتد مرد دیگر و ضلال
گر نخوری خمر حرامی و راست / زانکه حرامی بحرامی پیراست
باده خوراجو که از این ماجراست / مجلس او بزمکه دیگراست

ای تو نیازی و نیاز تو هیچ / جامه نمازی و نماز تو هیچ
گرد کش بزم هوا و امل / جرعه چش جام دغا و دغل
راه خرد از پی مستی زده / لاف فنا از سر هستی زده
اینهمه کردار تراشیده چهر / ور تو خراشیده همه خشک و تر
موی سپید گشته با سلام خاش / وآمده ابرو در ریش پیر تراش
گوهر الماس تو پیر شر نام / لیک روان حکم تو بر خاص و عام
گرده همه جز قه دعوی گر / کوی که بر دار سر میدان بر
ریش قبا را و محاسن کمر / ریش دگر دان و محاسن دگر

گرچه تو بسیار زدی ریش بی / شل تو زان بیش نیابد گی
شانه چند از رخ بس مزن / دست چو پس زنخ کس مزن
تا چه بدین شانه توان بافتن / تا چه درین ریش توان یافتن
چند زنی لاف تصوف بصوف / وقف چه گیری چو نداری وقوف
رنگ تصوف نه بصوفست و بس / صوفی از این رنگ ندیدست کس
صاف برآمد صوف ازرق کجاست / کار بکرد و صفت صوف راست
جامه ازرق چه و این زرق چیست / همچو تو در بحر ریا غرق کیست
تازه برآمد به پشمینه پوش / مسک ز نسبی کن و موینه پوش
آنکه به پشمینه برد پیش راه / پشم ندارند مگر در کلاه
ترک کله داری و تنجوت بده / زانکه ز ترکیست که گویند زه
دعوی شیخی نه بشوخی کنند / نوبت شیخی نه بشوخی زنند
در حرم دین چو ترا بار نیست / دلق تو جز حلقه زنار نیست

تیغ صفت کار تو خونریزیست | موی شکافی ز زبان تیزیست
غله ده از زهد و غفلت بری | چند بده باده غفلت خوری
کار کریمان نبود احتکار | دانه کش خانه و تخمی بکار
نان ده و آب میانه مبر | روز بکم و غم روزی مخور
گنج مکن قافله را رهزن | بگذر از احرام و حرم را مکن
عارف خود باش و عوارف مخوان | معرفت حق ز معارف مدان
گرچه فلک رفعت مطلب نهد | رابعه رفته نشست و دها
نقش نه بر چهره دفتر طراز | تیز نه مهره و پیکر موزر
کشف کجا گر کشی نکته ای | ور گهری از صدفی گم کنی
بنده دینار و درم گشته | گشته مرغان حرم گشته
حرص و هوا با تو درین ره گر | گفت که دینار و درم را ببر
در ره سیمرغ چه بازی کنی ۱۱۰ | چون عجب اندیشه بازی کنی

حرم حرمی ما که تو باری مقام | گر بود دشمن حرمت بیت الحرام
چون تو درین حرمت دیرین مزی | جای حرامی بود از بتگری
تکیه برین مرمر و زر کم مکن | چشم تصور به رخ پر مکن
چند فسون این همه افسوس چیست | صدق بیار این همه سالوس چیست
آنکه درین شیوه بهشت نکوست | گوشه ابروی تو محراب اوست
خیز و چو خواجو ز جهان درگذر | روح چو خضر او ز جان درگذر
صبر کن و ز آفت گرگان مترس | یوسف خود جوی و ز گرگان مترس
دین مده و مکنت سلطان مگیر | ترک گهر گیر و ره کان مگیر
دیو بود در طلب ملک جم | خاتم اگر هست ز دیوت چه غم

آدم آن عارف سالک نهاد | کز طرف شام بکرمان فتاد
رایت تجرید برافراخته | در ره توحید فرس تاخته

قرص سفید فلکش نان شام / سفره اش از اطلس فیروزه فام
پر خرد و خرقه از و یافته / وز دل او چشمه جان یافته
از گذرش قهر سپرانداز بود / وز نظرش چشم ورع باز بود
داد و ز آن دور بر آن بگروید / زانکه سپاه فره کمالش دید
دهره او کوس اناالحق زده / بر در او تخت عبادت زده
زاویه خاص نیاز ساخته / در حرم خاص تماشا ساخته
چون ملکش سر به فلک بر کشید / بر سر قطب فلکش سر کشید
صحبت او را غنمت شمرد / وز دل او نقش عزیمت سپرد
آب و زمین داشت ز زر نثار / خواسته فرمود و گوهر نثار
روز و شبش همنفس خویش کرد / حرمتش از همنفسان بیش کرد
پر مجبره و چو زر و گنج یافت / در ره تجرید بسی رنج یافت
اسب توکل بطریقت براند از / نقش تامل ز شریعت نخواند

تخت بر این تخت اعز مزن / آب بر این قفر ابتر مزن
باز گشادست و جهان باز شو / بازی بازان بگذر باز شو
گنج گیا زانگوی بر مگیر / خوان گوارا نگوی بر مگیر
درس تصوف بتکلف مگوی / راه تقشف بتصلف مپوی
دامن دل گیر و پی دل مرو / در پی رای و پی سنگ و گل مرو
همچو شه شیر دل خاوری / سیر برای از حرم ششدری
هر که خورد نان تو خوش مخور / در طلب آب تو آتش مبر
ساخته اندایش حرم دل فروز / تا تو قدم رنجه کنی یک دو روز
پر بکشش اکنون که نهادی قدم / فضل و نعم بنگر و لطف و کرم
ابر بهاری که به بستان دمد / از بس آتش گل و ریحان دمد
ورنفسش زنده کند کش در جهان / روح مسیحا دمدش در بدن
چون فلکش مطلع اختر کند / سنت ساختش همه دیگر کند

قرصه فروش فلک کاسه گر / صبح که چون قرص که دادش که خور
دامن گوهر بسرش برفشاند / چتر برافراختش و زر فشاند
افسر یاقوت نگر بر سرش / خطهٔ فیروزه ببین در برش
برگ گذار آبی و نارش طبق / وآورد از باده نمایش شفق
نافهٔ مشک آر دوش از ختن / بر گل و نسرین کندش آستین
هر که بدین منظره اش خوانده اند / طی چو پری از نظرش رانده اند
باده خوار چو جوازین در رسید / میوهٔ نخلش پس از این پر رسید
خشک لب تشنه جوابش دهند / کی به لب تشنه جوابش دهند

دولت او موج زنان پایان رسید / معتصم از پرده علم برکشید
جان خلافت ز فرخ تازه گشت / عالم از انصاف پرآوازه گشت
بود چو بغداد یکی جرم کار / کرده بر آنجا که همیشان قرار

رفت به ایوان خلافت شتاب / معتصمش کرد به گفتن خطاب
مجرم دل سوخته چون تیغ دید / ز آتش دل تیغ زبان برکشید
داد به رضوان ز رسولش قسم / کای چو پیمبر به سوم قدم
از طلبش تشنگیم سوخته / ز آتش هم جگر افروخته
دو لب خشکم نگر و چشم تر / وآب من سوخته خاطر ببر
تشنگیم کن که دلم آینه وش / در قدح لطف شرابی دهند
حکم چنان شد که چشانند آب / باز نمایند تقاضش شتاب
چون ز عرب از شربه تر کرد لب / خواند ثنائی به زبان عرب
کای شرف اختر عباسیان / بسته خرد پیش تو جان میان
بنده چو مهمان تو آمد باب / عقل نهد گشتن من ناصواب
قتل کسی کز تو جز آبی نخواست / در روش اهل فتوت رواست
ور بود این جا عدد مردمی / صد چو مرا گر بکشی جا بسی

معتصم این بحث چو در گوش کرد / کینهٔ پیکار فراموش کرد

چون و سیم آتش بکه و اگر تیم / دست گرفتش که برآ ز پای دار

خلق و کرم کار کریمان بود / قصد و ستم خوی لئیمان بود

نزد خرد عفو به از انتقام / یک نظر مهر به از ملک شام

در حرم قدس تحشم نکرد / آنکه گنه دید و ترحم نکرد

آنکه غم دل بود تا پایدار / شادی اگر غم بود و تنعم

بنده گرش هیچ نیاید بکار / سهل بود چون کرم شاه یار

ور طمع از عفو نیاید پدید / لطف خداوند نیاید پدید

آنکه درین مزرعه آب داد / کی دهدت خرمن مقصود باد

دفتر خواجو ز گنه پاک نیست / گر نظر عفو بود باک نیست

من که گل از باغ فلک چیده‌ام / چار صف ملک فلک دیده‌ام

خامه برین هفت طبق رانده‌ام / خاک برین هفت طبق افشانده‌ام

روی زمین راز ده‌ام شب‌های / ساخته بر دیده سیاره جای

از نفسم مشعله افروختم / در خرد این شعبده آموختم

دوختم این حلهٔ خسروی / در خور منقبت مولوی

ساختم این حجره دلگشای — در حرم خاطر گیتی نمای

طبع رسد بنده من حجره ساز — گرد بعجز در این قلعه باز

روز الف بود که دال سپهر — نقش قصب بار گرفت زریر

هم ز یاد دست بر سیم و ذل — وانده جو جیس شغل ملال

تیز سوار فلک تیز روی — تا فشاند جلوه که خویش وی

تیغ ز راز قلم بر افروخت — بر به تیر کمین ساخت

مرغ چو پر بال دید می آمیختم — آنکه درین جلوه بی ساختم

بر سر این بام چو چمن میزدم — ور زدم این شیخ عشق میزدم

گشته بدین نو خوش چمن — ریخته از غالیه دان مشک چمن

حله این غالیه می بافتم — گیسوی این حله بری تافتم

در سرم افتاد هوای سفر — آمدم از خانه صورت بدر

غوطه بدریای معانی زدم (٧) — خیمه بصحرای معالی زدم

ساختم این حجره دلگشای — در حرم خاطر گیتی نمای

طبع رسد بنده من حجره ساز — گرد بعجز در این طلقه باز

همت عالیم علم بر افراخت — وز عقب محمل خاطر بتاخت

شد نظرم منقطع از یاران — دور فتادم ز ره کاروان

مرحله ای چستم و آبم برفت — باحله بی راندم و خوابم برفت

ناقه شده پیرگش و مست پای — پیچ شده کار بسر پا رای

گشت در ظلمت حیرت نمای — خضر رهم احمد رخشنده رای

هم ز تقش بر سر دین گشت تاج — هم ز شرف جسته ز بند شر باج

آنکه سپهرش نکو گوهری — تاج عراق هند از پیروری

بشیر بامم کرد ره آب حیات — داد ز ظلمات هوایم نجات

گشت وسیلت که مرا نیز هم — کرد اشارت بجناب وزیر

[illegible] — از پی مهرش [illegible]

١١

دولت [illegible] دیم آمد فراز | [illegible] شد و [illegible] در زبان

یافتم آن چیز که مقصود بود | حاصل قسم این که چه مقصود بود

ای گهر برین قلعه ترا مسکن است | چشم تو بر نرگس این گلشن است

قطره چو در کشت بدریا رسید | ابر شو و آب چو دریا رسید

رشته این در بسفتن درست | وسته این گل بیدا [illegible]

چند توان کرد بدین خشت خشت | مگذر ازین آب که ابر گذشت

ترک مقالات ده و حال جوی | [illegible] و اندیش کن و حال گوی

نامه در آب افکن و [illegible] بر آر | خامه بپندار که خامه است کار

سکن نهایت نرساند سخن | صفحه بگردان و ورق در شکن

ملک زبان آور خواجو خوش است | قل مقالات [illegible]

شمع زبان پیش نشاید کشید

[illegible] چون که [illegible]

تمت



۹۲۷
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

